

با آثاری از:

نجف دریابندری، ابوالحسن نجفی، احمد پوری، عبدالله کوثری، مهدی غبرایی، دکتر نجمه شعبیری، نازنین نوذری، محمد قاسم زاده، سعید آذین، آتوسا حمیدخانی، احمد آسوده، علیرضا آبییز، سید فرشید سادات شریفی ویرجینیا وولف، یابلو نرودا، خورخه لوئیس بورخس، ژرژ الیویه شاتورنو، گابریل گارسیا مارکز، ادوارد وگاله نول، ج. ج. کلی، جان پاتریک شین لی، احمد عارف، خوان دلگادو

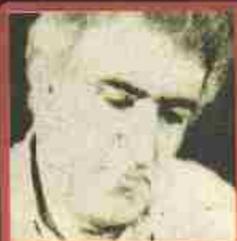
اولین داستان گابریل گارسیا مارکز

ویژنامه ترجمه

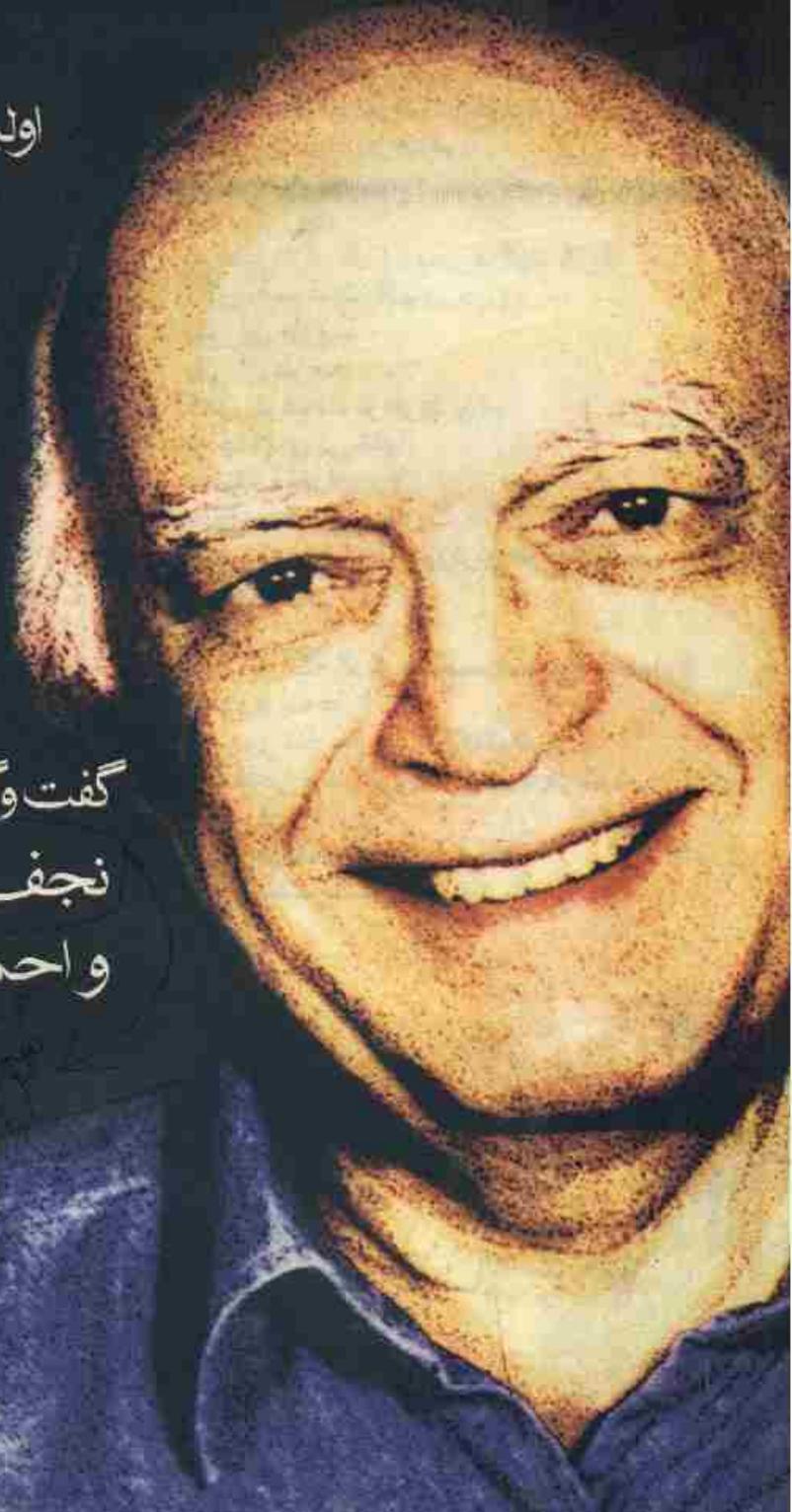


ترجمه اسپانیایی
سهل و ممتنع

گفت و گو با
نجف دریابندری
و احمد پوری



ترجمه پویا،
انتقال پیام



در حسرت تو، غل و زنجیرها کینه کردم



احمد عارف

شاعر معاصر ترک

به انتخاب رضا سید حسینی

برای از تو گفتن، از تو،
به بچه های خوب، به قهرمانان.
برای از تو گفتن، از تو،
به نامرد، به ناسپاس
به دروغگوی هر جایی

چند زمهریر بیایی...!
پرنده در خواب، چرنده در خواب، زندان در خواب بود.
در بیرون، دنیای پرهیاهو...
تنها من نخوابیدم
چند بهار زیبا،
در حسرت تو غل و زنجیرها کینه کردم.
کاش به موها بیت کلهای خون بزنم.
یکی این طرف،
یکی آن طرف،
کاش بتوانم نام ترا فریاد بزنم
به چاههای بی انتها،
به ستاره لغزان،
حتی به یک چوب کبریت
چوب کبریتی که در دورترین موج اقیانوس
افتاده است.

کاش به آنکه گم کرده طلسم نخستین عشقها را
طلسم بوسه ها را
و سهمی ندارد از غروبی ناکهانی
و با قنچی و سیکاری غرق رویا می شود،
بتوانم از تو بگویم
نیودن تو نام دیگر دوزخ است.
سردم است، چشمانت را نبند...



اربعین حسین در علی (ع)
بر مسلمین تسلیت باد



سال نو بر شما مبارک باد

وان مواعید که کردی مرواد از یادت	ساقیا آمدن عید مبارک بادت
جای غم باد هر آن دل که نخو اهد شادت	شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
که دم همت ما کرد ز بند آزادت	برسان بندگی بخت رز، گو بدر آی
بر گرفتگی ز حریفان دل و دل میدادت؟	در شکفتم که درین مدت ایام فراق
طالع نامور و دولت مادر زادت	چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت	شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت	حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح



آزما

سابقه فرهنگی، سیاسی، اجتماعی
شماره ۳۵ - فروردین ۱۳۸۴

- ۸ گفت و گو
- ۶ نگاه
- ۲۹ کافه سیر و روز
- ۱۳ برزخ
- ۴۰ داستان
- ۳۲ شعر

امور عمومی:
عسل هاشمی سراج
چاپ سی جزء ۲۵۰۳۸۳۱
نشرانی پستی مجله:
تهران صندوق پستی ۱۶۸۲-۱۹۳۶۵
تلفاکس: ۰۲-۶۷۳۲۷۰۴
پست الکترونیک:
AZMA_m_2002@yahoo.com

عصرتوجه:
مدیران مجله آزما برای ارتقاء شناسی، ترجمه
و مشاوران و همکاران:
دکتر نجمه شهبازی، دکتر عباس پژمان،
نازنین نودری، محمد قاسم زاده،
جواد ذوالفقاری، کیانا کرکاسی
حرو و لچینی
معصومه آقا حسینزاده
طراحی جلد و صفحه آرایی:
حمید آلیاسی

مدیر مسئول و صاحب امتیاز:
نذرا علم
سر دبیر:
فرشنگ هوشیار
مشاور مجله:
دکتر رضا کاشفی
ادبیات جهان:
سهمید آتین
SackdAzni@yahoo.com

آزما در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.
عقاید نویسندگان مطالب لزوماً عقاید آزما نیست.
نقل مطالب آزما با ذکر مأخذ باعث سپاس خواهد بود.
مطالب فرستاده شده برای مجله باز پس داده نخواهد شد.



یادداشت نخست

بخوان به نام گل سرخ

ز این کریمه به دور
در آن کرانه بین:
بهار آمده
از سیم خاردار گذشته.
حریق شعله گوگردی بنفشه چه زیباست!
هزار آینه جاری است
هزار آینه
اینک
به همسرای قلب تو می‌تپد با شوق
زمین تهی است ز زندان!
همین تویی تنها
که عاشقانه‌ترین نغمه را دوباره بخوانی
بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان
«حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی»
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

حریق شعله گوگردی بنفشه چه زیباست و از آن
زیباتر تشبیه تاب استاد شفیعی کدکنی، شاعری که
امروز و در این واقعه‌ی شعر و بی‌رونی بازارش،
اشعار او موجی از لذت ز به دامان فکر مخاطب می‌ریزد.
یک سال دیگر هم رفت و در همه این یکسال
مقار چندسال گذشته روزهای خوب و دشوار زیادی
را از سر گذرانیدیم. نهارهای صمیمانه برویجه‌های
دفتر مجله، و شادمانی و خنده بر سر هر مسئله
کوچکی که مرهمی بود بر رنج ناشی از دورنگی‌ها و
سرخوردگی‌ها و «نه شنیدن‌های مکرر بدقولی‌های
مدتوم که انگار عادت شده است، بحران کاغذ و
بی‌تفاوتی جامعه فرهنگی کشور در برابر این بحران
و سایر مسایل مبتلایه مطبوعات از جانب و قصه
همیشگی بدقولی‌های چاپخانه بگیر تا چک‌ها و
حساب‌هایی که سر موقع باید تسویه شوند و
دویدن‌های مداوم که در برابر یک تلفن مهر آمیز
خواننده‌ای از یک شهرستان دور، یا خواندن نامه‌ای بر
از محبت که گاه شعری هم ضمیمه آن است خیلی
زود رنگ می‌بخشد و تنهاردی از خراش بر مسیر گذر
خود بر روح و جان باقی می‌گذارد که سوزش آن
شب هنگام و در خلوت و تهی آغاز می‌شود. بگذریم...
مهم این است ما خوانسته‌ایم یک مجله فرهنگی
باشیم، بدون وابستگی به کسی یا جایی و تنها اندیشه
ز ارج بگذاریم پس محکومیم به در کنار گوید ایستادن
و نظاره کردن فرضی دادن‌ها بودن و دست به گریبانی
با مشکلات. از ما اما، سال گذشته با تغییر در صفحه
آرایی و طرح چند نوع مطالب، حضوری متفاوت



از گذشته این را تجربه کرد، قضاوت در خوب باید بودش بر عهده تو عزیز خواننده، که سعی ما تنها حرمت گذاشتن بر اندیشه و خواست تو بوده و بس.

جلسات عصر ترجمه را در سال گذشته آغاز کردیم و طی هشت جلسه‌ای که برگزار شد، ضمن ارج گذاری بر کوشش‌های مترجمین پیشگونی چون رضا سیدحسینی سعی کردیم عرصه‌ای دوستانه و آبگشاییم برای نقد حضوری که در جلسات آخر متاسفانه گرفتار روحیه تعارف شرقی و ایرانی شدیم و ضرورت بازنگری برای آغاز مجدد این جلسات با جدیت هر چه بیشتر در اردیبهشت ماه سال آینده را همین جهت حاکم بر جلسات آخر به وجود آورد. اما از همه عجیب‌تر رفتار مسئولان تعاونی معظمه (مطبوعات کشور) بود، و این که برای جلسات فرهنگی که هر ماه فقط دو ساعت در محل سالی این تعاونی برگزار می‌شدی هیچ زحمتی برای متولیان این امکان فرهنگی نگذاشتند که از امروز ما انصواب شده‌ایم، پس باید برای استفاده از سالن پون بدهنده انگار بر ایستادن بود و پذیر نبود که یک جمع فرهنگی در کنار هم یک کار سالم فرهنگی را بدون هیچ چشم‌اندازی می‌تواند انجام بدهند و تنها خرج این مراسم هزینه پذیرایی اندک آن بود که از جیب می‌پرداختیم. ظاهر این بود که آن‌ها که می‌آیند و اندیشه‌شان و ادراختیار این جمع می‌گذاردند پای دل می‌آیند و به سودای انجام یک اقدام فرهنگی و سفره‌ای نیست و کسی از جای چندان پون بر ایستادن نمی‌فرستد و لابد به نظرشان رسید حالا که سفره‌ای پهن شده پس سهم تعاونی را بکشند و جالب اینجاست که به مصداق حدیث اندیشین یک دست، ما هم چون سایر اعضا این تعاونی صدایمان در نیامد که ما عضو این به اصطلاح تعاونی هستیم و بازده، حق عضویمان در این چند سال چه می‌شود؟ و آیا عواید پولی که اینجا سرمایه گذاشته‌ایم در حد کرایه استفاده ماهی دو ساعت از سالن این ساختمان نبود؟ و اصلاً مگر تأدیروز که جلسات انتخابات هیئت مدیره بر پا بود این جا خانه اهالی مطبوعات به حساب نمی‌آمد و قدم همه بر سر چشم نبود؟!

مانورسیدیم و هیچ کس هم توضیح نداد، نپرسیدیم چون دو هر جای دیگر دنیا اگر چنین کاری از سوی جمعی انجام می‌شود حتماً مسئولان فرهنگی کشور افتخار خود می‌دانستند که در این حد اندک یاریشان کنند و اما اینجا حتی برخی از متولیان فرهنگی کشور هم وقتی فهمیدند ما چرا پیوسته با خون سردی گفتند خُب بالاخره برای هر کاری باید پول خرج کرد و...

ما هیچ نگفتمیم تا حداقل خودمان از این وضعی که در جامعه فرهنگی ما حکمفرماست خجالت نکشیم. بگذریم، هنوز در تلاشیم و مطمئن که در اردیبهشت ماه امسال جلسات عصر ترجمه را با کیفیتی بهتر چه از نظر مکان فیزیکی و چه از نظر مباحث مطرح شده و شکل جلسات مجدد برگزار کنیم و برای تحقق این خواسته چشم به یاری و کوشش اهل اندیشه و مترجمان خوب کشورمان داریم تا شاید با تشکیل این جلسات قلمی هر چند

کوچک در مسیر ارزش‌شناسی ترجمه خوب و تشخیص ترجمه‌های ضعیف برداشته شود.

راستی، ما سال ۸۳ در نمایشگاه مطبوعات هم شرکت نکردیم، چرا چون به مبلغ تعیین شده برای غرفه ما اعتراض داشتیم. در آغاز بحران کاغذ و شرایط آغاز سال کاری، پرداخت چنین مبلغی برای نشریاتی مثل آزما امکان‌پذیر نبود و نیست، کیفیت برگزاری نمایشگاه نیز قطعاً به بازنگری کلی احتیاج دارد، اما خلاصه کلام این که برای مخارج اجاره غرفه و خرج‌های جانبی آن پول نداشتیم، اما فرقیان با روزهای اوج انتشار آزما در یک مسئله عمده بود. موقع انتشار شماره اول آزما هم پول شرکت در نمایشگاه را نداشتیم، اما همراه سردبیر مجله، یار همیشگی روزهای سخت این چند سال، مجله را طی چند روز در رین بازدید کنندگان بخش کردیم، همراه با یک یادداشت در معرفی مجله، این اتفاق خیلی برایم تلخ بود. خیلی. اما سال گذشته که به نمایشگاه نرفتم نگران شناخته شدن مجله نبودیم چرا که امروز آزما برای مخاطبانش نامناخته نیست و چه خوب و چه بد، نظر هارام توجه خود کرده است و اما سال گذشته با امروز این واقعیت که شرایط موجود برای آن چه که در نهایت در نمایشگاه به دست می‌آید، چندان مطلوب نیست و سنجش نوع برخورد کامپیوترانه چند سال اخیر در نمایشگاه مطبوعات از نظر میزان بهای غرفه‌ها و سایر خدمات، با رضای خاطر به نمایشگاه نرفتم، اینجا درست همان جایی است که انسان را دچار حسرت می‌کند، باید پرسید چه پیش آمده که متأسر در مورد همین نمایشگاه آن همه انگیزه در روزهای اول با توجه به شرایط مالی تقریباً یکسان مادر آن روزها با سال پیش به این پاس عمیق تبدیل شده؟ آیا علت آن ذات اکثر برخوردهای فرهنگی ما نیست؟

مسئله‌ها به جای خود که همیشه می‌توان از آن‌ها گفت و انگار تمامی ندادند، اما عید زمان خواندن عاشقانه‌ترین نغمه‌هاست زمان اندیشیدن به نام گل سرخ، به دوستی‌ها که اگر نبود، نبودیم، همه عزیزانی که اسمشان امروز و دیروز زینت بخش صفحات آزما بوده و هست با لطف بی‌دروغشان طی سال گذشته آزما را منت‌دار خود کردند، هر چند که همیشه

اختلاف‌مان بر این بوده که آزما درجه‌ای است به سوی روشنی اندیشه و هر کاری در این زمینه در واقع گامی است در جهت ماندگاری این دریاچه کوچک، اما در این زمانه بی‌وفایی‌ها، لطف این عزیزان روشن کننده دل و فکرم‌مان بوده و هست و آرزویمان این که لایق محبت‌شان باشیم. سال گذشته اما دوستی مهربان و عزیزتی که از روز تولد آزما و البته خیلی قبل‌تر، رفیق راهمان بود، هنرمندی که آثارش در چند ماه آزما چاپ شد و لوح‌های تقدیر عصرهای ترجمه را خط زیبایش زینت می‌بخشد، از میان ما رفت و ما هنوز در بهت ناشی از رفتن ناگهانی‌اش وامانده‌ایم، استاد بهمن طوسی، او رفت و ما را چشم به راه لیختن مهربانش در آن عصرهای غمگین زمستان که می‌آمد و بی‌ادعای نشست و حال و احوال می‌کرد و گه مطلبی می‌آورد و... گذاشت، امسال اولین سالی است که کازرت تبریک‌هایی را که با خط زیبایش، شعری از حافظ را بر آن هاقش زده بوده هیچکدام از دوستانش نمی‌دهد، ذلم برایش تنگ می‌شود.

مجموعه سبز همچون جوانی کم کم آماده می‌شود و تا چند ماه آینده چاپ خواهد شد، دلیل تأخیر در چاپ این مجموعه را در مقدمه همان کتاب خواهیم گفت، این کار هم گام کوچکی است در راه معرفی شاعران مستعدی که نه نامی دارند و نه تانی که قرض بدهند و مطرح بشوند، خدا کند که در برداشتن این گام موفق باشیم و شاهد موفقیت این شاعران جوان.

ویژه نامه ترجمه نیز که اینک در دست‌های شماست هم برآیندی است از جلسات عصر ترجمه سال گذشته و با تکیه بر تجربیات این جلسات و لطفی که بسیاری از دوستان در جریان برگزاری این جلسات به آزما پیدا کردند تدارک دیده شده و ضمن آن که مقدمه‌ای برای شروع دوره جدید جلسات عصر ترجمه نیز هست و برای تدارک آن احمد پوری عزیز که دوستی مهربان و مترجمی فرهیخته است، زحمت بسیار کشید و از روز تصمیم‌گیری برای صفحات با وجود کمبود وقت و گرفتاری‌هایی که می‌دانم دارد حضور فعال داشت و تانتهای کار نقلش همراه آزما بود. آقای پوری عزیز صمیمانه متشکریم، بگذریم درد دل‌های یک سال آن هم در صفحات عزیزترین داشته‌های ما برای آن‌ها که دوستان داری

ظاهر آن‌سای نذر ما با این و از گان حدایی به پایان می‌بریم که: «یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر انیل و النهار، یا محول الحول و الاحوال، حول حالنا الّا احسن الحال» خدا یا حال ما را به بهترین حالت بگردان، حالی که در آن عشق باشد و عشق و عشق، و تو ای عزیز که امسال نیز سعادت نشستن در کنار سفره هفت سین نیاکانت را با دلی پر از عشق و تکی سالم یافته‌ای خداوند به تو این سعادت را داده است که در سال جدید

عاشقانه‌ترین نغمه‌ها را دوباره بخوانی

پس

بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان

«حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی»

عبدالنان مبارک و حق یارتان

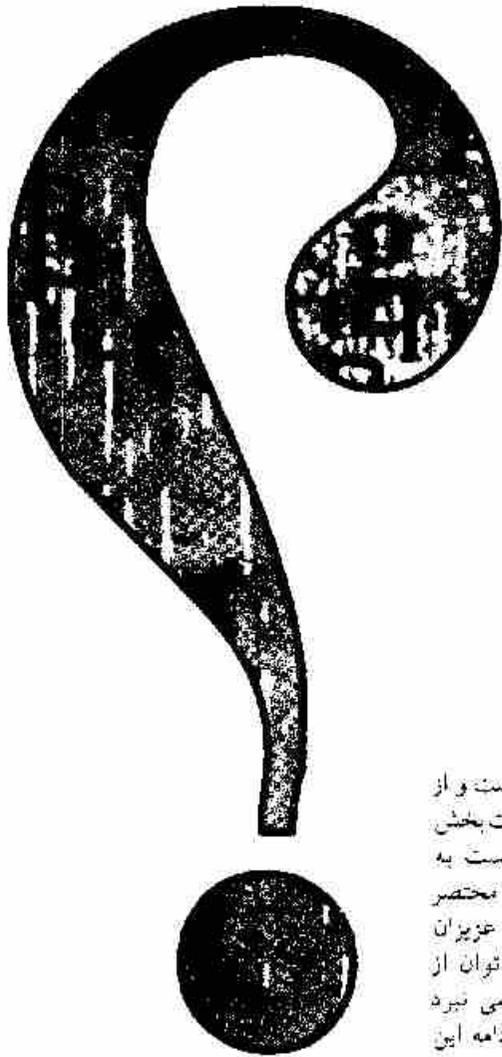
مدیر مسئول





چرا، ترجمه

• هوشنگ هوشیار



ها و ویژگی‌های این نوع ترجمه است و از همه آن‌ها که نام و نوشته‌شان زیست بخش صفحات این شماره آزما شده است به خاطر لطفتان در شکل‌گیری این مختصر می‌سازیم و امید که به یاری این عزیزان و بزرگوارانی که بی‌تردید نمی‌توان از ترجمه سخن گفت و از آنان نامی نبرد شماره‌های دیگری از آزما را به ادامه این بحث اختصاص دهیم.

روشن است که در این شماره آزما جای بزرگواران بسیاری خالی است؛ عزیزانی که یا فرصت دسترسی به آن‌ها فراهم شد و یا خود فرصتی داشتند که ما را در این مهم یاری دهند که بی‌تردید در آینده نیازمند لطف و بزرگواری آن‌ها در پی‌گیری مباحث مربوط به ترجمه هستیم و از نظر و اندیشه‌شان بهره خواهیم برد. اما یکی، دو تن از مترجمان عزیز و بزرگواری که چه در برگزاری جلسات عصر ترجمه و چه در تهیه و تدوین مطالب معمول مجله و اندازه‌های محبت‌های بی‌درغشان هستیم و قرار بود در این ویژه‌نامه نیز نقش و اثری داشته باشند در این صفحات جایشان خالی مانده است. از جمله دکتر عباس پژمان مترجم گرانقدر که هر اثری نام وی را به عنوان مترجم بر خود داشته باشد از اعتبار برخوردار می‌شود و همه آثاری که به ترجمه او منتشر شده است می‌تواند الگویی

این شماره آزما را به ترجمه اختصاص داده‌ایم و به نوعی می‌شود گفت که این «آزما» ویژه‌نامه ترجمه است. روشن است که پرداختن به همه مباحث مربوط به ترجمه، نه در یک مجله، که در چندین و چند جلد کتاب هم امکان‌پذیر نیست، اما نمی‌توان زنیاید به این بهانه که بحث درباره ترجمه گسترده‌تر از بضاعت صفحات اندکی یک مجله است به تمامی از طرح آن چشم پوشید.

سال پیش یعنی سال ۸۳ آزما بانی تشکیل جلسات ماهیانه‌ای با عنوان عصر ترجمه شد و هدف از تشکیل این جلسات ماهیانه، همانطور که پیش‌تر هم گاهی به مناسبتی اشاره کرده‌ایم تقدیر و ارزش‌شناسی ترجمه و آثار مترجمان خوب در این جلسات بود که در هر جلسه به شیوه نقد شفاهی، ویژه‌گی‌های یک ترجمه مورد بحث و بررسی صاحب‌نظران قرار می‌گرفت و متأسفانه تشکیل این جلسات بعد از برگزاری هشت جلسه بنا به دلایلی که در جای دیگر به آن اشاره شده است موقتاً متوقف شد با این امید که ادامه آن را در سال ۸۴ به شکل و شیوه‌ای مطلوب‌تر و به گونه‌ای پربارتر پی بگیریم و این شماره آزما در واقع حرکتی است در امتداد همان جلسات و تلاشی در جهت تأمل و تعمق بیشتر در کار ترجمه ادبی و شناخت ضرورت

باشد برای مترجمان جوان‌تر و نمونه‌ای از یک ترجمه پیر شده. که به رغم درخواست ما و لطف همشهرگی‌اش نسبت به آزما، به دلیلی نخواست در این ویژه‌نامه سهمی داشته باشند.

این که چرا جای دکتر پژمان در این ویژه‌نامه خالی ماند موضوعی کاملاً شخصی است و ربطی به رابطه ایشان با آزما ندارد که می‌داند برای ما عزیز است و قابل احترام و ما نیز ضمن احترام به عقاید این بزرگوار امیدواریم که هرگز، رسالت‌ها و ضرورت‌ها در برابر برخی مسائلی کم اهمیت رنگ نپازند و...

می‌سازیم از دکتر رضا سیدحسینی که با وجود کسالت و خستگی شاید ناشی از کار مداوم مثل همیشه آزما را مورد لطف قرار داد و با انتخاب دو شعر از شاعر ترک به عنوان نمونه‌های یک ترجمه خوب بر رونق این ویژه‌نامه افزود.





ارزش‌های فرهنگی ما و چمن سبز همسایه

سیاسی آن را توجیه می‌کند تا چه حد می‌تواند در رویارویی فرهنگ‌ها به ضرر ممانعت شود همان‌گونه که در بسیاری از عرصه‌ها نیز برخی تنگ‌نظری‌ها و محاسبات اشتباه ما را وادار به عقب‌نشینی کرده و نمونه‌اش فرش ایران که نه به عنوان یک کالای اقتصادی و ارزش‌آور برای مملکت، بلکه در حد یک ارزش فرهنگی، نام ایران را در بازارهای جهان ظنین انداز کرده بود با چنین رفتاری روبرو شد.

اما جدا از رفتار برخی کج‌اندیشان و سیاست‌بازانی که به شکلی ماکیاویستی از هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف استفاده می‌کنند، رفتار اهل فرهنگ و تحقیق این سرزمین جای سؤال دارد که مگر تحقیق کردن یا تصحیح شاهنامه فردوسی در کنج خانه هم با اشکال روبرو بود و کسی مانع آن می‌شد و مگر کسی گفته بود با موردی پیش آمد که نویسنده یا محقق را به خاطر آن که مشغول تحقیق درباره فردوسی و شعرهای شاهنامه است می‌خواند کند.

واگر نه، چرا مسیر تحقیقات ادبی و جستجوهای فرهنگی و تصحیح متون همه از وادی‌های دیگر سربرآورد و هیچ کس به صرافت انجام کاری در مورد فردوسی و شاهنامه در این سطح نیفتاد، نمی‌دانم شاید قضاوت درستی نکرده‌ام و شاید در همه این سال‌ها کسانی بوده‌اند که به این کار پرداخته‌اند و اینک حاصل کارشان آماده است تا دیر یا زود به چاپ برسد و منتشر شود مثل تحقیق و تصحیح شاهنامه چاپ مسکو توسط دکتر سعید حمیدیان انجام شد و یا تلاش‌های فریدون جلیلی و بنیاد نیشابور که سالهاست ادامه دارد، اما حرقم این است که وقتی رسانه‌ها و روزنامه‌های خودی می‌نویسند معتبرترین تصحیح شاهنامه توسط یک محقق ایرانی مقیم آمریکا تدوین شده و پس از ۳۶ سال در ایران منتشر می‌شود به نوعی نمایانگر بی‌توجهی ما و دقیقاً همه ما از ادیب و شاعر و محقق گرفته تا ناشر و دیگران نسبت ادبیات و مفاخر فرهنگی است و آن وقت در چنین شرایطی برگزار کردن سمینار و جلسات بحث و بررسی نوشتن مطالب متعدد مثلاً درباره آثار نویسندگان آن طرف دنیا و مثل پائولو کوئیلوی برزیلی اگر نشان واداده‌گی فرهنگی ما در برابر فرهنگ‌های بیگانه نیست، نشانه چه چیز دیگری می‌تواند باشد.

تاب نمی‌آوردند و تندروی‌های گروهی سبب شد که اعتنا به این شاعر بزرگ حماسه سرادست کم در سطح بیرونی جامعه کم‌تر باشد و حتی بعضی به خواسته و تحریک همان‌ها که نام فردوسی را لابد مترادف با شاه پرستی و سلطنت طلبی و چه و چها می‌دیدند، در هر فرصتی فردوسی را به باد دشنام و استهزا گرفتند و همین آخری‌ها بود که جمعی از تماشاگران یکی از مسابقه‌های فوتبال هنگام برگشت به خانه هایشان در اتوبوس‌های شرکت واحد به میدان فردوسی که رسیدند دسته جمعی علیه فردوسی شعار می‌دادند و آن هم چه شعارهایی که بیشتر دشنام بود و عجباً که انگار سرنشینان این اتوبوس‌ها که بیشتر پسر بچه‌های ده، پانزده ساله بودند و احتمالاً مردانی جوان همه یک جور و با یک شعار واحد یکی از بزرگترین حماسه‌سرایان جهان را که نامش قرن‌ها سبب افتخار مردم این سرزمین بوده است به باد استهزا می‌گرفتند و مردم هم بی‌اعتنا از کنار این دو اتوبوس می‌گذشتند، انگار نه انگار که این دشنام‌ها را می‌شنوند.

این که چرا باید و چنین بماند و یا چرا چنین شده است بحث دیگری است و در هر عصر و زمانه‌ای می‌توان بازی‌هایی از این دست را که ریشه در کج‌اندیشی‌های فرهنگی دارد دید و البته روشن است در زمانه‌ای که می‌توان آن را دوران هم‌اوردی فرهنگ‌ها و اندیشه‌ها نامید، چنین رفتاری یا مفاخر فرهنگی یک ملت که نه از سر وطن دوستی است و نه هیچ انگیزه

در خبرها آمده بود، معتبرترین تصحیح شاهنامه فردوسی اثر «جلال خالقی مطلق» که تاکنون ۶ دفتر آن در آمریکا منتشر شده است تا دو سال دیگر پس از ۳۶ سال تلاش به طور کامل در ایران منتشر می‌شود.»

سال‌ها پیش بود، شاید سی یا چهل سال پیش، درست به خاطر ندانم که انتشارات پرورگرس گویا نسخه‌ای از شاهنامه را که در روسیه «شوروی آن زمان» و به وسیله یکی از اهل تحقیق آن کشور تنظیم و تدوین شده بود در ایران منتشر کرد و چه سروصدایی درباره این اثر که چندان چنگی هم به دل نمی‌زد به پا کرد و بعدها انتشارات امیرکبیر نسخه‌ای لوکس از شاهنامه را با تابلوهایی از صحنه‌های شاهنامه در ایتالیا چاپ کرد و به عنوان یک کتاب لوکس و بیشتر زینتی فروخت، قیمت هر جلد در آن زمان ۵۰۰ تومان بود. تقریباً برابر حقوق یک ماه یک کارمند، حالا در صدی کم‌تر یا بیشتر نمی‌دانم و طبیعی بود که خرید چنین شاهنامه‌ای که بعدها قیمت آن با نادوست هزار تومان هم شنیدم که بالا رفته است و بعدها شاید بیشتر از این کار راحتی نبود و حالا صحبت از این است که پس از ۳۶ سال معتبرترین تصحیح شاهنامه در ایران منتشر می‌شود.

این که چرا چنین کاری، آن هم در کشوری که فردوسی یکی از افتخاراتش به حساب می‌آید و جهان نیز بر این افتخار مهر تأیید می‌زند باید پس از ۳۶ سال تأخیر انجام شود، البته جای بحث دارد و لابد یک پاسخ هم این است که در این یکی، دو دهه اخیر جمعی نوشتن از فردوسی و یا درباره او را





زبانی باید ترجمه شود به زبان و لحن سفرنامه‌های دوره قاجار. البته به هیچ وجه در این کار زیاده روی نکنیم، چون به محض این که زیاده روی کنید خواننده متوجه می‌شود و مع شماره‌ها می‌گیرد. بنابراین میدان کار بسیار تنگ است و به هیچ وجه جای شلنگ اندازی نیست. این را شاید بشنود گفت که شلنگ کار ترجمه است. ولی این حرف شاید به درد کسی نخورد، چون حرفی است که بعد از کار زده می‌شود. یعنی در هر موردی فرق می‌کند. چنان که مثلا مورد "رگتایم" و مورد "بازمانده روز" با هم فرق می‌کنند. ولی به هر حال این‌ها مطالبی است که بعد از کار به نظر خودم می‌رسد. چون دفعه دیگر - اگر پیش بیاید - قضیه فرق می‌کند. آنچه می‌خواهم بگویم این است که ما در زبان خودمان طریقه‌های بیان بسیار متفاوت داریم، چنان که در زبان‌های دیگر هم دارند. اصل موضوع این است که شما این را تشخیص بدهید، و بتوانید تقلید کنید.

■ شما در مصاحبه‌ای درباره دشواری‌های ترجمه شعر گفته‌اید، با توجه به این که در برخی از رمان‌ها ظرایف و بازی‌های زبانی در حد شعر است، نظرتان در مورد ترجمه این گونه آثار چیست؟

به نظر من ترجمه شعر اصولا امکان ندارد، مگر در مواردی که شکل شعر اصولا مطرح نیست یا وجود ندارد. در زبان فارسی مشکلی که وجود دارد و با آن برخورد ناشیانه می‌کنیم این است که ما غالبا "نظم" را به جای شعر می‌گیریم، و توی قضیه گیر می‌کنیم. علت این گیر این است که شعر ما هم، غالبا اگر نه غسوما، قالب نظم را دارد. بهترین مثال این موضوع شاهنامه فردوسی یا مثنوی مولوی یا بوستان سعدی است، که هر سه در قالب نظم نوشته شده‌اند. حالا علت این کار چه بوده است، حتی بحث زیاد دارد، ولی من گمان می‌کنم که غرض اصلی این بوده است که بشود آن را از بر کرد و به این ترتیب در خاطرها بماند، چون باید به یاد داشته باشیم که این شکل بیان، یعنی نظم، مربوط به زمان‌های دیگری است. مربوط به زمان‌هایی است که صنعت چاپ و نشر نه تنها وجود نداشته بلکه فکرش را هم نمی‌کرده‌اند. مشکلی که غالبا پیش می‌آید این است که سراینده مثنوی گاهی طبعش گل می‌کند و چند خط شعر هم می‌نویسد، که در قالب همان مثنوی است. تشخیص این که کدام خط‌ها را باید شعر به حساب آورد



ترجمه، جای شلنگ اندازی نیست

این کتاب را می‌خواندم به نظرم می‌آمد که ترجمه شدنی نیست. حتی آن را به یکی از رفقا دادم که شاید بتواند ترجمه‌اش کند. ولی او کتاب را پس از خواندن پس آورد، گفت که ترجمه‌اش کار من نیست. بعد من کتاب را دست گرفتم و در مدت کوتاهی ترجمه کردم. گمان می‌کنم مشکل اصلی پیدا کردن راه کار است. این را در موارد مختلف تجربه کرده‌ام. مثلا در مورد "بازمانده روز" متها در این مورد دچار تردید نشدم. از همان موقعی که کتاب را شروع کردم به خواندن برابم روشن بود که به چه

■ رمان و فلسفه دو موضوع اصلی است که شما برای ترجمه انتخاب کرده‌اید. نظرتان برای انتخاب متن برای ترجمه چیست؟

خیال می‌کنم شرط اول این است که اثر را دوست نداشته باشم. بعد هم این که اثر ترجمه پذیر باشد. البته این شرط دوم جای بحث زیادی دارد. برای من پیش آمده است که اثری اصلا به نظر ترجمه پذیر نمی‌آید. ولی بعد که کار را در دست می‌گیرم خلاف این حرف ثابت می‌شود. برای نمونه می‌توانم "رگتایم" را مثال بزنم. موقعی که من



کارهایش متوقف می‌شود.

■ شما به عنوان مترجم آثار همینگوی وقتی امروز به آثاری مثل "وداع با اسلحه" نگاه می‌کنید آیا میل ندارید آن را دوباره ترجمه کنید؟

نه، به هیچ وجه. یک دلیلش البته این است که یکی دوبار در ترجمه دست برده‌ام. اما این دست‌کاری‌ها صورت اصلی ترجمه را تغییری نداده است. به نظرم آن صورت درست می‌آید و دلیلی ندارد که بخواهم آن را عوض کنم.

■ ما می‌دانیم که شما آثار نویسنده‌ها را به زبان انگلیسی می‌خوانید. فکر نمی‌کنید به عنوان منتقد باید از آن حال و هوای ترجمه‌های فارسی هم پا خیزر باشید؟

چرا، فکر می‌کنم. به خصوص اگر ترجمه خوبی صورت بگیرد دلم می‌خواهد آن را بخوانم. ولی این فرصت زیاد به دست نمی‌آید.

■ نظر شما در باره تأثیری که زبان ترجمه بر ادبیات معاصر گذاشته چیست؟ به نظر من تأثیری که زبان ترجمه بر زبان فارسی گذاشته روی هم رفته تأثیر بسیار فرخنده‌ای است. کافی است که شما

■

به نظر من تأثیری که زبان ترجمه بر زبان فارسی گذاشته روی هم رفته تأثیر بسیار فرخنده‌ای است. کافی است که شما یک نمونه از نثر خوب معاصر را با نمونه‌های نثر خوب دوره‌های گذشته مقایسه کنید.

■

یک نمونه از نثر خوب معاصر را با نمونه‌های نثر خوب دوره‌های گذشته مقایسه کنید. می‌بینید که فارسی امروز بسیار تواناتر از گذشته است. البته نمونه‌های بد و اشغال هم زیاد داریم. ولی این نمونه‌ها همیشه وجود داشته‌اند، و همیشه وجود خواهند داشت. پیشرفت زبان را با نمونه‌های خوب باید سنجید، و گمان می‌کنم وجود نمونه‌های خوب زبان امروز از هر روزی بیشتر است.

ضرب‌المثل‌های معادل فارسی به جای ضرب‌المثل‌های اصلی. آیا به این ترتیب آن چیزی که اسمش را انتقال فرهنگ قومی نویسنده از طریق ترجمه می‌گذارند تکلیفش چیست؟

خیلی می‌بخشید، ولی در این فرمایش شما مقداری اشکال وجود دارد. اولاً، شما "ترجمه لغت به لغت" و "عینی" را پشت سر هم می‌آورید، گویا به این معنی که این‌ها مترادفند، و حال آن که من در چیز کاملاً متفاوت از این دو اصطلاح می‌فهمم. ترجمه لغت به لغت کاری است که من سعی دارم از آن بپرهیز کنم. اما به خیال خودم ترجمه "عینی" کاری است که سعی دارم بکنم. ثانیاً، می‌فرمایید "مثل نام گذاری کتاب گور به گور یا استفاده از ضرب‌المثل‌های معادل فارسی به جای ضرب‌المثل‌های اصلی". اولاً نام گذاری کتاب به "گور به گور" به جای "همچنان که خوابیده بودم و داشتم می‌مردم" مورد خاصی است که در مقدمه کتاب توضیح داده‌ام و این جا تکرار نمی‌کنم. جز این که اسمی که من گذاشته‌ام هیچ ربطی به اسم اصلی ندارد. نما منظور شما را از "ضرب‌المثل‌های فارسی به جای ضرب‌المثل‌های اصلی" من اصلاً نفهمیدم که چیست. ای کاش یکی دو مورد را ذکر می‌کردید که روشن کننده باشد. بعد از این مقدمات می‌فرمایید "آیا به این ترتیب آن چیزی که اسمش را انتقال فرهنگ قومی نویسنده از طریق ترجمه می‌گذارند تکلیفش چیست؟" جواب من در یک کلام این است که ترجمه فرهنگ قومی نویسنده با ترجمه لغت به لغت مقدور نیست.

■ آیا در ترجمه آثار فارسی به زبان‌های دیگر با مشکل خاصی رو به رو هستید؟ و اگر نه، چرا کمتر از زبان فارسی به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شود؟

البته ترجمه از زبان فارسی به زبان‌های دیگر کار من نیست و من نمی‌توانم در این خصوص اظهار نظر کنم، ولی تا آن جا که اطلاع دارم در سال‌های اخیر یکی دو تأثیر از فارسی به زبان‌های انگلیسی و آلمانی ترجمه شده. حالا فروش این آثار چه طور بوده، اطلاعی ندارم. چون در نهایت مسأله فروش است که اهمیت دارد در فارسی هم طبعاً قضیه از همین قرار است. اگر کار نویسنده‌ای فروش نرفته، طبعاً ترجمه

و کدام را نظم البته مشکل است. چون که مقداری هم به ذوق و تربیت خواننده بستگی دارد. مثلاً فردوسی داستان سهراب را با این ابیات شروع می‌کند، که به نظر من شعر است، و شعر بسیار نغزی هم هست: اگر تند بادی بیجد ز کج / به خاک افکند نارسیده / ترنج / ستم‌کاره خوانمش از دادگر / هنرمند دائمش از بی‌هنر / اگر مرگ داد است بی‌داد چیست؟ / ز داد این همه یانگ و فریاد چیست؟ / شاعر این چند خط را می‌گوید و بعد می‌رود سر جنگ رستم و سهراب. آن جا هم البته هر جا فرصتی پیدا می‌کند می‌رود سراغ شعر. این مقداری هم به تشخیص ما بستگی دارد. بنابراین در شاهنامه یا مثنوی یا بوستان یا سایر آثاری که به نظم نوشته شده‌اند تشخیص این که کدام شعر است و کدام شعر نیست، جای بحث دارد. اما یک نکته مسلم است، و آن این که تمام اثر شعر نیست، و نباید شعر فرض شود.

■

ما در زبان خودمان طریقه‌های بیان بسیار متفاوت داریم، چنان که در زبان‌های دیگر هم دارند. اصل موضوع این است که شما این را تشخیص بدهید، و بتوانید تقلید کنید

■

■ در مورد شعرهای معناگرا که چندان درگیر بازی‌های زبانی نیستند چه نظری دارید؟

من منظور از شعر معناگرا را درست نمی‌فهمم چیست. اصولاً شاعر کسی است که با امکانات نهفته در زبان کار می‌کند، و دست‌آورد او هم خاص آن زبانی است که در آن کار می‌کند. مگر در بعضی موارد که به شعر تو بستگی دارد، که بحث دیگری است. در آن موارد هم مترجم یک شعر جدیدی می‌گوید، که اسمش ترجمه است. ولی این بحثی است که با این چند کلمه تمام نمی‌شود.

■ ظاهراً شما به ترجمه لغت به لغت و عینی معتقد نیستید و حفظ رنگ و بوی کلی اثر را کافی می‌دانید، مثل نام گذاری کتاب "گور به گور" یا استفاده از





خیابان‌های تهران دور زنده تا کسی که همدیگر را نمی‌شناسند پشت چراغ قرمز توقف کرده‌اند. لحظه‌ای نگاهی به همدیگر می‌اندازند و یکی از آن‌ها باب یک گفت و گوی کوتاه را باز می‌کند.

- ما به تفاوت‌ها هم که ما لید! - فرار بود به جایش کوبین بدن. - فعلاً که حرفه.

چراغ سبز می‌شود و آن‌ها با اشاره سر به نشانه خدا حافظی راهشان را می‌کشند و می‌روند. خوب اگر یک نفر اهل تهران نباشد، در جریان وضعیت قیمت بزرین آزاد و بزرین با سوبسید دولتی برای وسائط نقلیه نباشند و از مکانیسم کوبین هم خبر نداشته باشند هر چند که فارسی را خیلی خوب هم بلدند و حتی واژه‌های کوچک و بزرگی را می‌دانند و «حرفه» را هم خوب بفهمد پیام این گفت و گو را نمی‌تواند دریابد. البته زبان همیشه به این ایجاز عمل نمی‌کند اما در هر شرایطی گوینده بسیاری از اضافات و اطلاعات غیر لازم را با تکیه بر همکاری مخاطب حذف می‌کند. مثلاً کمتر کسی که فارسی می‌داند در فهم جمله ابرف امسال تهران در می‌سال اخیر بی سابقه بود شک خواهد کرد، هر چند که حتی در این جمله بسیار واضح به جای «برفی» که امسال در تهران باریده است، فقط از سه واژه استفاده شده است. بنابراین می‌بینید که با این مباحث تکیه ترجمه فقط به واحد جمله و غافل بودن آن از کیفیت پیام چندان مستقیماً به نظر نمی‌رسد و اضافاتی وفاداری به آن زیاد نیست.

■ اگر واحد جمله در نظر گرفته نشود، مرز واحد بزرگتر کجا خواهد بود،

و اغلب مراد از ترجمه دقیق را همین دانسته‌اند. اما تحولات در زبان‌شناسی به ویژه پس از «فریدین دوسوسور» برداشت‌های ما را از زبان و کارکرد آن متحول کرد. یکی از مهم‌ترین مباحثی که در زبان‌شناسی جدید مطرح شده است، گفتار یا discourse است. این بحث اعتقاد دارد که در انتقال پیام از گوینده به مخاطب ساختار ظاهری زبان تنها بخشی از پیام را می‌رساند. بقیه پیام با چندین هاله نمرنی که پیرامون واژه‌ها و عبارات را گرفته است منتقل می‌شود. بنابراین تکیه بر زبان به عنوان تنها عامل انتقال پیام نمی‌تواند راه به جایی ببرد.

■ امکان دارد موضوع را کمی بیشتر بشکافید؟ اگر شد با چند مثال...

حتماً. واژه‌هایی که در نظم ساختاری ویژه‌ای کنار هم می‌نشینند پیامی را برسانند نیاز به ابزار دیگری دارند تا پیام کامل شود. این ابزار می‌تواند تاریخ و فرهنگ مشترک گوینده و مخاطب، محیط زیستی مشترک و تجربیات مشترک باشد تا گوینده بتواند با کم‌ترین واژه پیام خود را منتقل کند. مثالی بزنم: در یکی از



احمد پوری مترجم خوبی است. این را خوانندگان آثارش می‌گویند و مترجمان بی‌غرض هم. اما من بر این‌ام که او بیشتر یک شاعر است و نویسنده و شاعر بودنش را حتی داستان‌های کوتاهش گواهی می‌دهد.

خب، پس یکی هم باید به این پوست جوانب بدهد که چرا احمد پوری شاعر و نویسنده و مترجم، بیشتر به عنوان مترجم مطرح است تا آن دوای دیگر و من با اجازه دوزگورها به این پوست پاسخ می‌دهم. پوری، اصلاً مطرح بودن را خودش نمی‌داند. او زندگی‌اش را می‌گذرد، می‌نویسد و ترجمه می‌کند و عنوان‌ها را می‌شناسد. کثرت کارهای او و بیشتر آن‌ها تعیین می‌کنند اما در نهایت قضاوت با «تاریخ» مدینه است به هر حال آن چه می‌خوانید گفتگویی است. با احمد پوری درباره ترجمه.

■ آقای پوری گفت و گو را با سؤالی تکراری آغاز می‌کنم. تا چه اندازه به وفاداری در ترجمه اعتقاد دارید؟

اگر واژه وفاداری را بشکافیم و منظور از آن را روشن نکنیم، ظهراً به خاطر تقدس این کلمه کسی نخواهد گفت که اعتقاد به بی وفایی در ترجمه دارد! اما واقعیت این است که تلقی از وفاداری یکسان نبوده است. ترجمه مقوله‌ای است که مستقیماً با زبان سروکار دارد و تحول در ساختار ساز و کار زبان و روشن شدن پایه‌ای از بهیمنات در زبان به لطف زبان‌شناسی جدید، طبیعتاً مقوله ترجمه را هم متحول کرده است و بسیاری از تلقی‌های گذشته را کم‌رنگ کرده. وقتی صحبت از وفاداری در ترجمه می‌شود بلافاصله ترجمه دقیق واژه به واژه و جمله به جمله به ذهن می‌آید. این نظر بسیار قدیمی است



پاراگراف صفحه، کل متن...؟

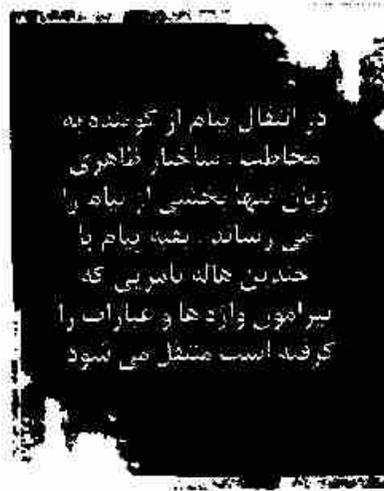
اصلاً لزومی ندارد دنبال واحد باشیم. یکی از کسانی که شاید در این زمینه بیشتر از دیگران به او رجوع می‌شود، یوچین نایداهای آمریکایی است. او جزو اولین کسانی بود که توجه به discourse در ترجمه را مطرح کرد. از نظر او ترجمه می‌تواند از نوع رسمی formal و یا پویا (dynamic) باشد. در ترجمه رسمی مترجم تمام کوشش خود را برای برگرداندن دقیق واژه‌ها و جمله‌ها به کار می‌برد و کاری ندارد که بر سر پیام اصلی چه آمده است. در ترجمه پویا این پیام است که اصل قرار می‌گیرد و مترجم تمامی تلاش خود را برای انتقال آن به کار می‌اندازد. نایداهای برای ترجمه پویا اعتقاد به تعدیل در زبان دارد. او مترجم را مجاز می‌داند که برای انتقال پیام اگر لازم دانست چیزی به متن اصلی اضافه و یا چیزی از آن کم کند. من شخصاً با ترجمه پویا موافق هستم و معتقدم قصد مترجم اصلی باید رساندن پیام باشد و نباید نگران تک تک واژه‌ها و یا ساختار خاصی باشد.

پس شما به نوعی اعتقاد به ترجمه آزاد دارید.

نه. ترجمه پویا نه آزاد، اتفاقاً در آغاز طرح مباحث ترجمه پویا و رسمی از سوی نایداهای او را متهم به طرفداری از ترجمه آزاد و بی مسئولیت کردند. هر چند مرز بین ترجمه پویا و آزاد بسیار دقیق نیست اما در ترجمه پویا مترجم به محض این که پیام اصلی را مشخص کرد با نزدیک‌ترین واژه‌ها و عبارات ممکن به زبان مبدا در انتقال آن می‌کوشد. اما در ترجمه آزاد مترجم آن چه را که از پیام متن برداشت کرده است بدون توجه به ابزار بیانی آن در زبان مبدا به زبان مقصد منتقل می‌کند و در واقع آن را روایت می‌کند. گاه این روایت چنان از زبان مبدا فاصله می‌گیرد که حاصل کار دو متن متفاوت از آب در می‌آید. برای نمونه می‌توان در زمینه نثر به ترجمه‌های ذبیح الله منصوری و در شعر به ترجمه فیتر جوالداز ریاضیات خیام و ترجمه‌هایی که اخیراً مولوی در آمریکا شده است اشاره کرد. بنابراین منظور من از ترجمه پویا در واقع ترجمه‌ای است که بسیار وفادار است چون سعی در انتقال پیام اصلی با نزدیک‌ترین و هم‌سنگ‌ترین عبارات و واژه‌ها دارد.

این در شعر هم صادق است؟

عرضه شعر فرق می‌کند. این بحث در مورد شعر پیچیده‌تر می‌شود چرا که پیام در شعر از جنس پیام در نثر نیست. اصولاً پیام اصلی شعر چندان اهمیت ندارد. مثلاً شعرهای عاشقانه همه یک پیام دارند. در آن‌ها عاشق



در اینجا از واژه ترکیبی Capital Punishment که معنی اعدام می‌دهد از یک سو و تک تک این واژه که معنی پایتخت و مجازات می‌دهد از سوی دیگر استفاده ظریف و ابهامی شده است. مترجم اگر بخواهد آن را واژه به واژه و با به اصطلاح وفاداری به متن اصلی برگرداند چیزی می‌شود مثل:

من در پایتخت زندگی می‌کنم
که این خود جواری مجازات است
من حتی در این ترجمه واژه به واژه هم
دلم نیامد کلمه «خودجواری» را اضافه نکنم
چون دیگر خیلی بی معنی می‌شد. با این حال
ترجمه بالا اصلاً ظرافت و پیام اصلی «مکاف»
را نمی‌رساند.

نمی‌شود شعر را به همان صورت ترجمه کرد و بعد توضیح داد. مثل همین توضیحی که اینجا دادید؟

چرا باید این کار را بکنیم؟ این به نوعی نقض غرض است. خواننده نگون بختی که می‌خواهد یک بیت شعر بخواند و احتمالاً از آن لذت برد چرا باید یک صفحه توضیح درباره آن بخواند؟ تازه حتی اگر این کار را کرد چه اتفاقی می‌افتد؟ مگر مراد از خواندن شعر لذت بردن از زیبایی آن نیست. من مطمئن هستم که خواننده توانسته است حتی با آن توضیحات به اندازه یک انگلیسی زبان از آن لذت ببرد.

اصولاً من در ترجمه شعر اعتقاد به توضیح و پانویس ندارم. اگر شعری توضیح می‌طلبد باید از خیر ترجمه آن گذشت. مگر این که آن شعر برای جزوهای آموزشی و بحث نظری ترجمه شود. خواننده باید شعر را لاجرمه سیر بکشد و از آن لذت ببرد. مثال این بازی‌های زبانی یا استفاده از صنایع شعری در هر زبانی است و در اشعار زبان فارسی به ویژه در شعر کلاسیک مان می‌شود نمونه‌های بسیار زیادی را ارائه داد. مثلاً حافظ می‌گوید:

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

سیاه‌دلی که می‌تواند به یرحمی هم معنی شود، سیاهی مردمک چشم یا غلام که در آن زمان معمولاً از سیاه‌پوستان بود همه این‌ها فقط با تکیه به چند معنی بودن این واژه‌هاست که چنین مفهوم زندانه و زیبایی را با این فشرده‌گی ساخته است. چه طور می‌شود چنین بیتی را ترجمه کرد؟

آقای پوری شما از طرفی اعتقاد دارید که پیام شعر چندان اهمیت ندارد و این شگردهای بیان و انتقال پیام است که به شعر جلوه و زیبایی می‌بخشد و از طرف دیگر هم اعتقاد دارید که این شگردها قابل ترجمه نیست...

می‌خواهد درجه عشقش را به معشوق ابراز کرده و از تاب و تب خود که از عشق برخاسته سخن بگوید. در واقع همان «یک قصه» معروف را به صورت نامنکره بیان کند. بنابراین آن چه که مخاطب در شعر انتظار دارد و از آن لذت هری می‌برد همنشینی واژه‌ها در ساختارهایی متفاوت با هنجارهای نثر، بهره‌گیری از ظرفیت‌های پنهان واژه‌ها، استفاده از موسیقی و صنایع کلامی است. شاید به این دلیل است که جنجال بر سر ترجمه بدیری شعر همیشه داغ‌تر از نثر بوده است.

بالاخره تکلیف ترجمه بدیری شعر روشن است یا نه؟

این تکلیف را تعداد بسیار کتاب‌های ترجمه شعر در زبان‌های گوناگون روشن کرده است. در این که بسیاری از شعرها ترجمه پذیرند شکنی نیست، اما در این هم نمی‌توان شک کرد که موانع ترجمه شعر گاه چنان زیاد است که به جرئت می‌توانم بگویم بسیاری از اشعار نغز جهان‌پشت این موانع گیر کرده و راه به فرهنگ‌ها و زبان‌های دیگر پیدا نکرده‌اند.

چرا؟
عرض کردم به علت وجود سدهای ترجمه‌ناپذیری.

می‌توانید به این موانع اشاره کنید؟
نمی‌دانم در این گفت و گو تا چه اندازه می‌شود چنین فرصتی داشت. اما از همان واژه شما بهره می‌گیرم و به چند مورد «اشاره» می‌کنم. یکی از موانع عبور شعر به زبان دیگر بازی‌های زبانی است و بهره‌گیری از ظرفیت‌های ویژه واژه است. مثلاً راجر مکاف یک شعر یک بیتی دارد که:

I Live in the Capital
and it's a Punishment



بسیاری از این شگردها قابل ترجمه اند. مثلاً وقتی از استعاره، تشبیه، آشنایی زدایی که در چهارچوب یک فرهنگ خاص نیستند استفاده شود، شعر به راحتی در قالب زبان دیگر می‌نشیند و لذت بخش است. بگذارید در این مورد هم مثالی از حافظ بزنیم، بیت معروف: شب تازیک و بیم موج و گردابی چنین حالت کجا دقتند حال ما سبکباران ساحل‌ها

هیچ مانع و رادعی بری ترجمه ندارد و می‌تواند به زیبایی در زبانی دیگر بنشیند. اصولاً هر شاعری یک سری شعرهای قابل ترجمه دارد و تعدادی هم غیر قابل ترجمه، این مترجم است که باید فرق این دو را تشخیص دهد. برخی از شاعران اشعار قابل ترجمه بیشتری دارند و برخی کمتر. مثلاً از معاصران خودمان شعر سهراب سپهری بیشتر تن به ترجمه می‌دهد تا شعر شامسوی.

■ پس شما توصیه می‌کنید که مترجم اول باید دانش نظری ترجمه را یاد بگیرد و بعد دست به ترجمه بزند؟

من در جایگاهی نیستم که توصیه‌ای به کسی بکنم، اما اگر مترجمی دانش نظری ترجمه را هم در کنار کار عملی ترجمه داشته باشد مسلماً کارش بهتر خواهد بود. اما بگذارید حرف دلم را بزنم. ترجمه ادبی بیشتر ذوق است و این ذوق مثل هر ذوق هنری دیگر با مترجم متولد می‌شود. حالا پرورش این ذوق است که اهمیت دارد. گاه این پرورش تنها از طریق کار عملی و آزمایش و خطا انجام می‌گیرد و گاه از راه تلقین آن با آموختن دانش نظری. در تاریخ ترجمه کشورمان چهره‌هایی مانند محمد قاضی داشتیم که هرگز در پی تئوری ترجمه نبود اما نمونه‌های ترجمه‌اش نشان می‌دهد که او بیشتر از و باید‌های تئوری ترجمه را به صورت نهان در کارش دارد و ترجمه‌هایش می‌تواند نمونه بسیار خوبی به شمار رود.

■ آقای پوری پیش از پایان این گفت و گو می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟ بفرمائید.

■ امکان دارد دو سه شعر از ترجمه‌هایی که کرده‌اید و خودتان آن‌ها را بیشتر می‌پسندید برای درج در همین شماره بدهید؟ امکان که حتماً دارد.

■ بسیار از شما ممنوم که در این گفت و گو شرکت کردید. من هم از شما بسیارمبارکم.

آنا آخمانوا

عشق

گاه چون ماری در دل می‌خزد
وز هر خود را آرام در آن می‌ریزد،
گاه یک روز تمام چون کبوتری
بر هزه پنجره‌ات کز می‌کند
و خرده نان می‌چیند.
گاه از درون گلی خواب آلود بیرون می‌جهد
و چون بختی بر کلبرگ آن می‌درخشد،
و گاه حیلۀ گرفته تو را
از هر آن چه شاد است و آرام
دور می‌کند.
گاه در آرشه ویولونی می‌نشیند
و در نغمه‌های آن حق می‌کند
و گاه زمانی که حتی نمی‌خواهی باورش کنی
در لبخند یک نفر جا خوش می‌کند
از مجموعه «خاطره‌های در درونم است» نشر چشمه

اورهان ولی

رابینسون

مادر بزرگم
از آن لحظه‌های گرمی‌ترین دوستم شد
که کوشیدیم
رابینسون کروزه را از آن جزیره
متروک نجات دهیم
و برشور بختی گالیور
در سرزمین لیلی پوت‌ها
گریه کردیم.
از مجموعه «نوی خواب عشق می‌بینی، من
نوی خواب استخوان‌نشر آهنگ دیگر»

بیر رودی از میان راه

بر کنارۀ بام
آبری می‌رقصد
سه قطره آب
آویزان از ناودان
سه ستاره
سه آلماس
و چشمان درخشان تو، خیره
آفتاب پشت پنجره،
ظهر.
از مجموعه «آخرها دل بکنی است» نشر باغ نو

میچو مادو

خواب

شب که می‌شود
دو پنجره روی صورتم
آرام آرام
کرکره‌هایشان را می‌کشند پائین
دو پنجره کوچک
هسته موجوداتی هم که
در آسمان
در دریا
روی زمین، زندگی می‌کنند
خیلی آرام
کرکره‌هایشان را می‌کشند پائین
تا نگذارند حتی یک خواب
قاطی خواب‌های دیگر شود.
از مجموعه «خواب پروانه‌ها» نشر سالی



بلبلون ترجمه جهان تاریخ قللورد

• لاج کلی
• برگردان: انوسا حمیدخانی



مطالعه تاریخ ترجمه به علاقه‌مندان ترجمه، ادبیات و فرهنگ کمک می‌کند تا بتوانند آنچه را که ترجمه به تمدن و توسعه‌ی زندگی فرهنگی و اجتماعی به‌دوامی کند بهتر درک کنند.

ترجمه از نظر تاریخی با یک بار شدن اندیشه و تمدن بشری دوازده به این معنا که تمامه معانی و بدلتی در تاریخ ملل با ترجمه آغاز شده است.

ترجمه دیدگاه‌های گوناگون را در جهت مدرنیته شدن و روشنی فکری ملت‌ها معرفی می‌کند. برای این که ترجمه بتواند به عنوان موضوع مستقل بررسی کرده ابتدا لازم است تاریخ ترجمه بررسی شود. تاریخ ترجمه بر خود در فرهنگ و روشنگری است بین مردم و تمدن‌ها را در طول تاریخ روشن می‌سازد. در این زمینه «شولز برن» و «تورسین فرانسوی» می‌نویسند: «به صفت یک نظریه مدرن ترجمه ساختن تاریخ ترجمه می‌باشد»

ترجمه در گذر تاریخ

در زبان یونانی کلمه «هرمنئوس» به معنای «مترجم» معنی است که برگرفته از خدای «هرمس» می‌باشد. فعل «هرمنئوس» نیز این معنای را دارد. «تعبیر زبان بیگانه» ترجمه کردن، توضیح دادن، مو به مو شرح دادن، به کلام آوردن، بیان کردن و درباره چیزی نوشتن.

معانی دیگر «مترجم» در زبان یونانی (مبالمی) دلال کار جانی کن) نشان می‌دهد که مترجمین در زمان قبل از تاریخ معنی هنگامی که هنوز نوشتن اختراع نشده بود وجود داشتند.

در زمان‌های گذشته، عقاید و نظریات از طریق مسافران و بازرگانان از فرهنگی به فرهنگ دیگر منتقل می‌شد و در این جریان تدریجاً نقش ترجمه شکل گرفت و ادامه پیدا کرد تا به این حد که امروز نقش کتابی در پیشرفت فرهنگ جهان دارد. به عنوان مثال، ترجمه در حرکت علمی اروپا باستان تا ایران، از هند تا سرزمین عربها از اسلام به مسیحیت و از اروپا به چین و ژاپن نقش

سربانی و یونانی، در فرهنگ عربی و فارسی، ایرلندی‌ها (قرن هشتم بعد از میلاد)، نیاز به واسطه مهم بین تاریخ باستان و قرون وسطی غرب بعد از تسخیر اسپانیا توسط مسلمانان که منجر به رکود زبان لاتین در اروپا شد.

زبانی‌ها (قرون ۹ تا ۱۰) نیاز به شناخت و جذب فرهنگ چینی، با آگره به عنوان واسطه مهم.

قرون وسطی غرب: نیاز به ادغام و جذب دوباره زبان و علوم عربی، عربی و یونانی در اروپای قرون وسطی، و ستاسیس، ادغام دوباره فرهنگ یونان باستان در غرب

تسخیر و مستعمره سازی: نیاز به شناخت زبان‌ها و گویش‌های آمریکایی، آفریقایی و آسیایی

عصر روشنگری و قرن ۱۹: رکود لاتین، ظهور زبان‌های ملی مدرن به عنوان سنخشن دانش بشری.

دوران مدرن: زبان‌های اصلی و فرعی بسیار در حال رقابت.

توضیحات زیر به طور خلاصه نشان می‌دهد که چگونه چین، یونان، ایران، هند، عربی و اسپانیا هر یک فرهنگ اروپا را به روش‌های گوناگون شکل دادند.

مدرسه «چانگ-آن»

آغاز فعالیت‌های ثبت شده کار ترجمه در تاریخ چین به قرن ۱۱ قبل از میلاد برمی‌گردد. اسناد آن دوران نشان می‌دهد که ترجمه توسط کارمندان دولت انجام می‌شد که در واقع نوعی انتفاع بود. تونوژی بود. یک سند کتی از سلسله زو موجود دارد که «چاگو نگ بان» دانشمند دربار گفته است: «ترجمه یعنی جلب‌جاذبه کردن یک زن با زبانی دیگر از طریق نوشتن بدون تغییر در معنی برای درک متقابل».

توصیف ترجمه به این شکل با تمام ابتدایی بودنش وجود نظریه ترجمه را در چین باستان ثابت می‌کند. البته بحث‌های جدی در ترجمه تا قبل از ورود بودائیسیم در چین در طول سلسله (۵۸۹-۲۲۲) آغاز نمی‌شود.

در واقع ترجمه زمانی آغاز می‌شود که رهبرهای

مهمی را بازی کرده است. دو مثال دربار مفرقی یک فرهنگ به دیگری از طریق ترجمه در تاریخ وجود دارد:

یکی ترجمه متون یونانی از زبان‌های متعدد هندی به چینی و دیگری ترجمه آثار علمی و فلسفی یونانی و سربانی به عربی که در واقع یعنی معرفی آن‌ها به جهان اسلام.

جنبش‌های ملی ترجمه

دوران مهم در تاریخ ترجمه مربوط به زمانی است که تفاوت و یا عدم تساوی بین دو فرهنگ و دو ملت با زبان‌های متفاوت وجود دارد.

معمولاً یکی از این ملت‌ها نیاز به جذب دانش بیشتر و بهتر از فرهنگ دیگر را که می‌تواند سیاسی، مذهبی یا علمی باشد پیدا می‌کند.

فهرست زیر اگرچه کامل نیست اما جنبش‌های ملی ثبت شده توسط تاریخ نگاران را نشان می‌دهد که همه نشان عمده‌ای در توسعه فرهنگ جهان داشته‌اند.

قبل از تاریخ: سلطه تعبیر و سنجی گری (فرستادگان صلح، معامله گران، دلالان، دلالان محبت)

سومری‌ها، آکادی‌ها، آشوری‌ها، نیاز به قانون گذاری، خلق داستان و دیگر کتب مقدس و رفتارهای اقتصادی شناخته شده بین ملل با زبان‌های مختلف.

عصری‌ها: نیاز به برقراری ارتباط با هیتی‌ها و مردم جنوب مصر

یونانی‌ها: نیاز به شناخت تمدن مصر رومی‌ها: نیاز به شناخت تمدن یونان

چینی‌ها (قرن هفتم بعد از میلاد): نیاز به شناخت تمدن هندی، به ویژه کتب سانسکریت و یانی

پارسی‌ها و عربی‌ها (جندی شاپور و بغداد، قرن ۸ تا ۱۰): نیاز به جذب و ادغام زبان‌های سانسکریت، عربی،



یونانی که همان «قابل فهم برای خوانندگان بوده» شدند. آن‌ها متون اصلی یونان باستان را مستقیماً به عربی ترجمه کردند. در عین حال مقایسه‌ای روی ترجمه‌های آرامی و سریانی آن نیز داشتند. یکی از مشهورترین حکماء بیت الحکمت، «حنین ابن اسحاق» است که هسته اصلی دانش پزشکی یونان را به عربی ترجمه کرد که شامل سوگندنامه بقراط نیز بود. و به همین دلیل به عنوان مدیر مدرسه انتخاب شد. وی در آن هنگام حداقل ۲۹ رساله در باب پزشکی نوشت. یکی از آن‌ها که مشهورترین می باشد دارای طراخی آناتومی نیز هست. این کتاب به لاتین ترجمه شد و قرن‌ها مفسر فصل آموزش پزشکی دانشگاه‌های شرق و غرب بود.

مدرسه تولدو

در سال ۱۰۸۵، مدرسه تولدو در اسپانیا مرکز حکماء شد. اطلاعات علمی از عربی به لاتین و سپس به اسپانیایی ترجمه شدند. این کار به دانشمندان و رشد فکری مردم بسیار کمک کرد و باعث شد تا رنسانس در اروپا اتفاق بیفتد. به این ترتیب تولدو توانست حای بغداد را که مرکز ترجمه بزرگی به شمار می آمد، بگیرد. در سال‌های بین ۱۱۵۲-۱۱۲۶ دفتر ترجمه مدرسه تولدو توانست با مدیریت فردی به نام دیونو که فرانسوی بود از سراسر اروپا افزایش درگی مثل «ژرژ از کرونا» - «جان از سویل» - «آدلارد از یاس» - «ارنولت از جنر» - «رادولف از بروگ» - «هرمان از کارنتیا» و «مایلک اسکات» را به خود جلب کند. این رویدادها باعث شد که قرن دوازدهم «عصر ترجمه» نام بگیرد.

تا اواسط قرن ۱۳ بسیاری از آثاری که در گذشته به عربی، فارسی و هندی ترجمه شده بودند دوباره به لاتین ترجمه شدند. بسیاری از کتبهایی هم که به دست مسلمانان نوشته شده بودند ترجمه شد.

در قرن ۱۳ مدرسه‌ای به نام «پارمو» در سیسیل احداث شد که کار آن بسیار شبیه به تولدو بود. موضوع اکثر آثار ترجمه شده در این مدرسه ریاضیات، فلسفه و علوم طبیعی بود. هنوز هم هزاران دست نوشته عربی در کتابخانه واتیکان در رم نگهداری می شود، که یادگار آن دوران است.

در واقع مدرسه تولدو دری بود که به دنیای غرب گشوده شده و گنجینه عظیم دانش و روش فکری از آن عبور کرد و به آن جاریسید. در حقیقت تاریخ از گذرگاه ترجمه به دست ما رسیده است و به همین دلیل است که «ح کلبی» معتقد است که جهان بدون ترجمه تاریخی ندارد.

امروز وقتی می بینیم باورهای مردم و فرهنگ‌ها و آیین‌ها اتوماتیک وار از سد زبان‌ها می گذرد مترجمه حرکتی آرام و غیر قابل رویت می شوم که ترجمه بخش لایفک آن است. در واقع این مترجمین هستند که خطوط را از پشت دیوارهای سرسخت یک فرهنگ با همه خصوصیت‌های زبان شناختی و نوع نگرش و فکر و حصص‌های آن به فرهنگ دیگر منتقل می کنند و با نگاهی دقیق تر به سیر تاریخ می توانیم خلاقیت تک تک مترجمینی را که صفحات علم و دانش را از صافی فرهنگ و زبان گذرانده اند ببینیم.

اروپای دوران رنسانس شد. بعد از حمله اعراب در سال ۶۳۶ این دانشگاه سالم ماند و در آن زمان با کتبهای علمی هندی، یونانی و فارسی که در اختیار داشت مهم ترین مرکز پزشکی جهان به شمار می رفت. اهمیت این مرکز حتی دو قرن یازدهم که دوران اوج شهرت بغداد به عنوان مرکز روش فکری بوده قوت خود باقی ماند.

فکری به هند

برخی زبان شناسان معتقدند که خط قدیمی هندی «برهمی» (یا «پندوس») هزاران سال قدیمی تر از خط فیقی است که امروزه آن را قدیمی ترین خط می دانند.

در آن زمان هندی ها از عدد صفر استفاده کردند و نظام دهدهی را گسترش دادند و مفهوم عدد منفی را بنا گذاشتند. این دستاورد ریاضی به مصر و وقت و سپس وارد اروپای قرن یازدهم شد. در هند باستان به تدریج هنر ادبیات و فلسفه شکوفا شد که در نهایت توجه حکماء عرب را به خود جلب کرد.

بیت الحکمت

در سال ۵۲۹ رومی ها و پادشاهان بیزانین کتابخانه‌ها را به آتش کشیدند و بقایای نوشته‌های مانده از یونان باستان توانست زبان‌های سال‌های دراز گذشته را حیران کند اما عرب‌ها این بقایا را ترجمه کردند. این کار توسط تعدادی پاننده مذهبی و سیاسی یونانی و افرادی که پس از بسته شدن آکادمی افلاطون در یونان به هند، ایران و دیگر قسمت‌های شرقی آمده بودند، انجام شد.

در این هنگام بود که خلیفه مأمون در سال ۸۳۰ بعد از میلاد بیت الحکمت را بنا کرد. بغدادی‌ها می خواستند تا آن جا که ممکن است متون مربوط به ریاضیات، ستاره شناسی، علوم سمی، اخلاق شناسی، جغرافیا، مکانیک، مریسمی، پزشکی، فیزیک و فلسفه را که از یونان باستان باقی مانده بود پیدا کرده، ترجمه کنند و به این کار چنان اصرار می ورزیدند که به بعضی از مترجمین به اندازه روزن کار ترجمه شده طلا داده می شد.

اولین متون ترجمه شده عربی به روش واژه به واژه مانند مترجمین سریانی ترجمه شد. سوری‌ها قبلاً عهد جدید را نیز با این روش ترجمه کرده بودند و تا آن جا که ممکن بود سعی کرده بودند که متن ترجمه شده بسیار با متن یونانی آن نزدیک باشد. عرب‌ها بعد از این روش دست کشیدند و دنباله رو عقیده نویسندگان

بودلی شروع به ترجمه متون قدیمی بودلی به چینی کردند.

در سال‌های واپسین قرن چهارم، ترجمه به طور رسمی در چین شروع شد. به این منظور مدرسه ترجمه در چین احداث و بنام آن که یک مأمور سلطنتی بوده به عنوان مدیر آن انتخاب شد. اما او را در سال ۳۷۹ بودند و به چانگ آن لوی آن‌ها کردند. وی در آن جا مدرسه مشهور «چانگ آن» را بنا کرد. در این هنگام بسیاری از رهبران بودلی از کشمیر به چین آمدند و شروع به ترجمه متون بودلی به چینی کردند. به این ترتیب مدرسه «چانگ آن» بدل به مهم ترین مرکز ترجمه در آن زمان شد.

شواهد موجود نشان می دهد که اولین بحث در مورد ترجمه واژه به واژه در برابر ترجمه آزاد در این هنگام مطرح شد. در حالی که «تائو» به ترجمه واژه به واژه اعتقاد داشت، حکیم هندی به نام «کو مار اجیوا» معتقد به ترجمه آزاد بود. در همین زمان یک حکیم بودلی چینی به نام «ژو آن» زانگ «هر دو نظریه را با هم ادغام کرد و معتقد بود ترجمه باید درست و در عین حال واضح نیز باشد.

در همین دوران بود که کم کم عرب‌ها در چین با قدرت کردند. زبان آنان را آموختند و ترجمه از عربی به زبان‌های دیگر آغاز شد.

کتابخانه بزرگ اسکندر به

رومی اسکندر مقدونی که یکبار چه کردن جهان بود او بر آن داشت که کتابخانه بزرگی بنا کند و فرهنگ‌ها و تمدن‌های جهان را گردآوری نماید و محل این کتابخانه را اسکندریه مصر که در سر راه سه قاره آسیا، آفریقا و اروپا قرار داشت انتخاب کرد.

برخی تاریخ نگاران معتقدند که هفتصد هزار جلد کتاب در این کتابخانه وجود داشته که شامل دینت نوشته‌های بودایی، بابلی، یهودی، زرتشتی و رومی بوده است.

«دیمیتر بوس» از شهر «فلرون» سیاستمدار آتنی و شاگرد ارسطو، اولین کتابدار این کتابخانه شناخته شده است (قبل از میلاد ۳۸۲-۴۲۹). شعل اول او ترجمه عهد عتیق از عربی به یونانی بود. برای این کار او ۷۲-۷۳ تاخام یهودی را به کار گرفت.

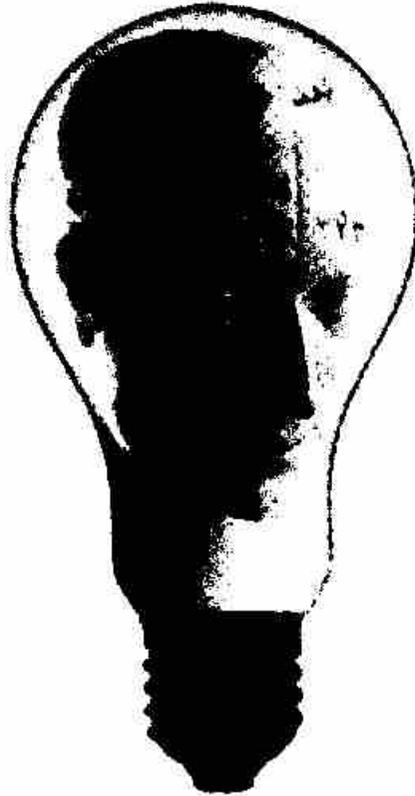
دانشگاه جندی شاپور

دانشگاه جندی شاپور در ایران توسط شاپور اول در قرن سوم پس از میلاد ساخته شد. او دستور داد که کتبهای فلسفه و پزشکی یونان را جمع آوری و سپس به پهلوی ترجمه کنند. روش ترجمه در آن زمان واژه به واژه بود. اوج شهرت این آکادمی کمی قبل از اسلام در قرن ششم است که مرکز ترجمه علوم یونانی، رومی، یهودی، سریانی، مسیحی، پارسی و هندی بوده است. حتی علوم چینی نیز از طریق جاده ابریشم به ایران وارد می شد. و از این طریق متون بسیاری به این مجموعه آورده شد. مثلاً از آکادمی افلاطون در آتن متون ریاضی و فلسفه افلاطون و ارسطو و متون پلونی و دیگران. بعد از اسلام نیز حکماء هندی مسائل روحی، ستاره شناسی هندی و ریاضیات هندی را در این آکادمی آموزش دادند که بعدها همه این‌ها وارد

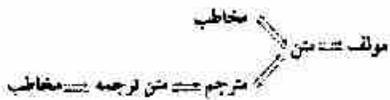


مترجم، ترجمه و تاویل

• مهناز رضایی



شاید بتوانیم رابطه فوق را به شکل گسترده‌ی زیر معرفی کنیم:



و یا با فهمی هرمنوتیکی و با اعتقاد به مکالمه، مؤلفه، مترجم، مخاطب را در مقام مخاطبان متن در جایگاهی واحد قرار دهیم و رابطه چهار سویه‌ی فوق را چنین ساده کنیم:

متن = مخاطب

و یا پارافراتر نهاده، متن و مخاطب را نیز در جایگاهی واحد فرض نموده، هر یک را سوژه‌ای بدانیم که همزمان در جایگاه ابژه نیز مطرح می‌گردد و...

سوژه = ابژه

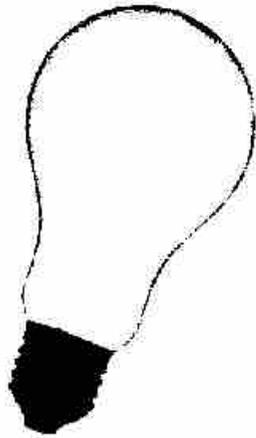
متن است. نشانه‌های کلامی در مناسبات گسترده‌ی زمینه‌ای متن به موقعیت تأویل دامن می‌زنند. ادعای انتقال محتوای فرهنگی - تاریخی متن از بافتی به بافت دیگر، خوانشی غیر عمقی است. متن ترجمه متنی دیگر است که از پنداره‌ی مؤلف از واقعیت و از انعکاس آن در متن فاصله‌ای مضاعف گرفته است.

موقعیت تفسیری مترجم نسبت به متن همچون نسبت مشابه مؤلف و یا مخاطب با متن، مشروط و نسبی است. آن چه میان هر یک از این سه رأس و متن صورت می‌پذیرد، بر شیوه گفتگو استوار است.



مترجم در مقام یک تاویلگر، نشانه‌های نوشتاری را، بر اساس ویش انگاشت‌ها، چارچوب فرهنگی و اختصاصات زبانی، دوره معنا می‌کند. این معنا بر پایه‌ی برداشتی نسبی و مقطعی توج می‌گیرد. آن چه، مترجم به انتقال آن می‌پردازد، نه عین متن، که تاویلی از آن است؛ تاویلی مستنی بر فهم و استنباطی ویژه و منجر به بازآفرینی متن، امکان بازسازی، همچنانکه در باز تولیدی فتوشیمیایی از واقعیتی ملموس نیز ممکن نیست، در گذر متن از فرآیند ذهنی مترجم، در نخستین جایگاه وی به عنوان مخاطب متن، هم امکان نمی‌یابد. جایگیری ناگزیر در موقعیت مخاطب، یعنی قرارگیری در موقعیت تأویل، در ترجمه‌ی «بینا زبانی» آن چه برگردان می‌شود، تاویلی از واژگان، گزاره‌ها و سایر عناصر صوری





به هر تقدیر حرف اینست که، با دخالت مترجم در رابطه سه گانه مؤلف - متن - مخاطب، گستره ی هرمنوتیکی مکالمه وسعت می پذیرد. از سویی مخاطب متن ترجمه در گفتگو با این متن وارد می شود و این از دیدگاهی هرمنوتیکی، متفاوت از فراتد ممکن است که بین مخاطب و متن نخست صورت می پذیرد؛ زیرا متن ترجمه همان متن نخست نیست که تنها در القای نوشتاری، تمایزی حاصل کرده باشد، بل متنی است که پس از گذر از صافی ذهنی مترجم و تأثیر ابعاد خودآگاه و ناخودآگاه، تولید گردیده است و ناگزیر می تواند، فارغ از متن نخست، منشاء معانی نو باشد. فرزند ترجمه با متن واند، تشابهات و تمایزاتی در ساختار و عملکردها... دارد.

گذشته از این در جریان ترجمه مشکلاتی نیز حضور دارد که مسیر فرضی استنباطات مترجم را هر چه بیشتر تهدید به افتراق می کند. مترجم از راه واژه نامه نمی تواند خرقة ملی، مذهبی، بومی... مؤلف را بر اندام خویش راست آورد. حتی وی به رغم کدگذاری نظام دارد، همواره در بیرون و با لااقل در حاشیه ی یک تمامیت فرهنگی مفروض می ماند. تشخیص فرهنگی، اجتماعی هر رابطه علی، معلولی به گونه ای یکبارچه، بدیهی و یکسان در جوامع گوناگون تحقق نمی یابد. گرفتاری اصلی مترجم، مواجه ی وی با واژگان هم ارز در دو بهنه ی زبانی است. وجود معانی ضمنی متعدد واژگان مترادف در یک زبان، علی

این گزینش هم باشد، انتقال امانتدارانه ی این گزینش به متن خود دوم جای تردید دارد. بر فرض دانستن و دریافتن نیز، پوشش دهی تمامی محدوده های معنایی کلمات متناظر بعید می نماید. هر چند در خود دریافتن و دانستن باید شکاکانه درنگ کرد.

این احتمال که ترجمه بدون توجه به جناس ها و بازی های کلامی انجام پذیرد، بسیار ممکن به نظر می رسد؛ کلماتی نظیر:

عفت - حجب *quaint*
شهوَت - شرمگاہ *quento*
مفرد راحت *private*
جمع - شرمگاہ *privates*

مارا به آن توجه می دهند که هر چند و

شاید از نظر مشخصه های معنایی، بتوان برای هر واژه گستره ی معنایی قائل شد، نیک در مناسبات هم نشینی، همین واژگان، کمابیش معین، در گیرروابطی می شوند که ما را به وسعت های گریزنده ی معنایی متوجه می سازد. حتی از دیدگاهی پراگماتیکی نیز نمی توان بر این واقعیت چشم پوشید که واژه ها در یافت، کاربردهای متنوعی را تجربه می کنند که در زمینه ی یک متن به روابط اجزاء بهم و نیز به رابطه اجزاء با کل اثر باز می گردد. این همه از مترجم دیدگاهی نقادانه می طلبد، هر چند این نگاه نیز، در نهایت جز بر پایه تائیل استوار نیست و ناتوان از آن است که متن ترجمه را به مشابه قابل پذیرش متن نخست بدل گرداند. توضیح اینکه؛ در اینباره از به کارگیری متن «اصلی» حذر شده است، زیرا واژه اصلی نوعی سندیت و اصالت و

کافی برای اتصال مترجم در انتقال معنایی از یک ساخت زبانی به ساخت دیگر است. با توجه به منشاء اجتماعی کدگذاری ها و معانی ضمنی، گستره ی کاربردهای استعاری زبان در چارچوب های فرهنگی متفاوت به گونه ای قرینه عمل نمی کند. از دیگر سو وجود «موارد بینامتنی» در متن می تواند منشاء «ابهام» باشد. دامنه ی این مسئله صرف نظر از روابط مؤلف و نیز موارد، هم خواننده متن اصلی و هم مترجم و در تعاقب آن مخاطب متن ترجمه را در بر می گیرد؛ زیرا هر گز وسعت و ابعاد مناسبات فرهنگی و بیوسنگی های سنتی مؤلف - مخاطب - مترجم - مخاطب متن ترجمه، در یک حد و یک جهت نیست؛ پس نوع ارتباط و نقش هر یک در مکالمه با این موارد، از یک سنخ نمی باشد. ماهیت متن خود به گونه ای است که با پیش کشیدن موارد بینامتنی فراخوان خویش به ناویل را مطرح می کند. مترجم نمی تواند در تعامل با متن کنجی ببید که از این فراخوان مستثنی شود.

مکان آن که مترجم در عمق ترجمه، به کلیه ابعاد و ویژگی های زبانی متن اشراف کامل داشته باشد، محال می نماید. وقتی در متنی نظیر همست یکی از دو واژه ی مترادف *See* و *Know* گزینش می شود، نمی توان در تأمل تأویلگرای خود از جرابی آن غافل ماند. اگر مترجم مترجمه

«محل تکیه یا ضرب کلمه در یک جمله به لحاظ نقش و اهمیت آن تعیین می‌شود و آن کلمه نسبت به کلمات اطرافش تشخیص و برجستگی بیشتری می‌یابد مثلاً:

(مری بیرون رفت نه جای دیگر)

Mary went out

(مری رفت بیرون، نیامد تو)

Mary went out

(مری، نه کسی دیگر، بیرون رفت)

Mary went out

در عرصه داستان که زبان یک اصل مسلم است و هر چیز بر محور آن می‌گردد، مدل فوق می‌نواند نشانگر وضعیت سه گانه‌ای باشد که در کنار دیگر عناصر صوتی متن، مسیر تأویلی را به جهت‌های گوناگونی ممکن است هدایت کند.

مهم‌ترین مسئله در ترجمه، طرح این پرسش است که آیا ویژگی‌های فضا که با واژه گزینی و لحن مرتبط‌اند، در ترجمه قابل بازسازی هستند؟ اگر به این پرسش پاسخ مثبت بدهیم خود را در موضع سهل انگار واقع گوییم و انمودی قرار داده‌ایم، لحن، ویژگی بارز متن و در عین حال آسیب‌پذیرترین ویژگی زبانی در فرایند ترجمه است. متن ترجمه، مخاطب را در فضایی تازه و متمایز از متن نخست قرار می‌دهد.

هدف از این نوشته آنست که باور کنیم: هر جا که با زبان سروکار داریم، نشانه‌های متن و ثابت و یگانه‌ای در کار نیست نابا آنکه به آن‌ها با خیالی آسوده از موضعی پوزیتیویستی به سهولت یک انتقال بیاندیشیم. مضاعف بر آن، باید دانست که معانی زبانی، وابستگی‌های پدیده‌های اجتماعی اند و در انتقال زبان یک متن، به وسعت ابعاد انتقال، از یک جامعه به جامعه‌ای دیگر باید اندیشید. هر چند این مسئله با دیدی جزءنگرانه به آحاد نیز باز می‌گردد؛ دو مترجم از یک جامعه، هرگز با برداشتی یگانه و مشترک، متنی را بازگردان نمی‌کنند؛ یعنی این که معنا در قید بیان کلی فوق نیز نمی‌ماند و به شمار افراد دامن می‌گسترند.



بدون یابری هرگونه اشاره‌ی مستقیم باید به آن‌ها بپردازد. لایه‌ای دیالوگ‌ها و توصیفات، امکان تغییر جاگیری عناصر کنشی و تبادل برخی اشارات... تأوینگر را به تقلا می‌کشاند، این ویژگی که ممکن است در جریان ترجمه لگد کوب شود، صرفاً منحصر به گفتمان بصری است که متن در صحنه‌های کنش و مکالمه پیش می‌کشد؛ حال آن که معضل «تجزیه دوم» همواره و همچنان پرحاست.

شکستن نحو ممکن است به نوعی ناهکیدات توجه دهد - هر چند گاه شکستن نحو نتیجه‌ی فرآیندی ناخودآگاه بوده در حالی که ممکن است به تصور مترجم علمدانه، فرض و منظور نظر و فع شود - شکستن نحو، همچنین ممکن است به برخی پیشینه‌های فرهنگی اشاره داشته باشد که بسیار ممکن است در تغییر مترجم از متن نخست از چشم فروگزرده شود. گاه تغییر معنی جمله به یک حرف بستگی می‌یابد، مثلاً:

بی او من خاموش بودم.

(sans qui Je me serais tu)

ای او من خود را می‌کشتم.

(sans qui Je me serais tue)

مسئله‌ی دیگری که در ترجمه حاضر اهمیت است، توجه با علم توجه مترجم به مسئله‌ی ضرب، تکیه می‌باشد که در این زمینه به ویژه، می‌توان به اهمیت تکیه (ضرب) بلاغی اشاره کرد:

آرزش به متن نخست نسبت می‌دهد که گویی متن ترجمه فاقد است. در حالیکه هر دوی ایندو قادرند ما را در برابر عدال بودگی «خوشتر قرار دهند. مهم است که بدانیم، اینکه ما در معرض ناپسند کدام بخش از «جلوه‌های معنایی» قرار بگیریم خود مقوله‌ای است که به موضع فرهنگی - ناهویلی ما نیز می‌گردد. مؤلف و مترجم در موضع یکسانی قرار نمی‌گیرند نگاه هر یک از این دو رنگی از تأویل می‌گیرد و با تکیه این موقعیت می‌توان هر رنگ تأییلی را در وسعت یک طیف رنگی در نظر آورد که موضع تأویلی را از یگانگی همواره مصنوع می‌دارد. افزای متعلق به یک جامعه نیز، به رغم هم فهمی‌های مفروض، ممکن است در موضع تأویلی متضادی قرار گیرند که اسباب آن را ویژگی‌های فردی فراهم می‌آورد. برای هیچکس مقدور نیست که با هر گونه ابزار تحقیقی، رنگ تأویلی مقطع تاریخی - فرهنگی خاصی را در یک جامعه معین یدارد.

هر چند دلالت نشانه، خارجی و هستی بر قرار داد در عرصه توافقی عمومی است، لیک تعیین ابعاد آن از آن جامعه‌ای است که هرگز برای مترجم تمامیتی قابل کشف محسوب نمی‌گردد. به هر تقدیر، بر گردان یک سیستم زبانی به سیستم دیگر، کاری ناممکن است؛ زیرا در متن، سیستم‌های دلالتی فرهنگی، اجتماعی نیز حضور دارند. آن چه قابل تأکید است اینکه: «مشخصه‌های معنایی زمینه‌ای» گوناگون حول یک «هسته معنایی» گرد می‌آیند و بنا بر این متغیرهای معناشناختی هستند... به اعتقادی... جمله همیشه کمابیش قابل ترجمه است، دلیل این امر آن است که بز یک نگیش بر وانی انطباق دارد، نه یک واحد کند. با این همه در سطح کلمه می‌توان معادل‌های بین زبانی یافت... اما واج به کلی غیر قابل ترجمه است، چون کاملاً با جایگاهش در شبکه واج شناختی هر زبان تعریف می‌شود. نیاید معنا را نمی‌توان ترجمه کرد... با تأکید بر ترجمه‌ی کمابیش جمله و یا کلمه، به واج توجه می‌کنیم و دانسته غیاب را فراتر از آن می‌دانیم؛ زیرا در مواجهه مترجم با متن، علاوه بر سیستم‌های کلامی و غیر کلامی، سیستم‌هایی با سازمان دوگانه نیز وجود دارند. ابعاد و اشاره‌ها، خود زبانی، رمزبندی شده در بیشترهای فرهنگی متفاوتند. داستان بیش از گفته‌ها، بر ناگفته‌هایی تأکید می‌ورزد که مخاطب

منابع

- نویی آرگون - هلنا لوتیس - عبدالله کولوری - نشر ماهی - ۱۳۸۱ (۴۸ - ۳)
- فرهنگ اصطلاحات ادبی - میماده - انتشارات مروارید - ۱۳۸۰ (۲۰۶ - ۲)
- نشانه‌شناسی سینما - کریستین متر - رویرت صافدریان - انتشارات فرهنگ کاروش - چاپ اول - ۱۳۸۰ (۲۳ - ۱) (۱۰۲ - ۲)





مترجم و معیارهای انتخاب اثر برای ترجمه

چیز تازه‌ای برای ما

• عبدالله کوثری

یعنی بسیار بخواند. کسی که عشق به مطالعه ادبیات ندارد و از همان سال‌های دبستان و دبیرستان دل به کتاب نسپرده، گمان نکنم مترجم خوبی از آب در بیاید. چگونه می‌توانیم خوب بنویسیم اگر خوب نخوانده باشیم؟ باری از آن جا که مترجم کتابخوان خوبی است و بسیار خوانده، قاعدتاً هر کتابی نمی‌تواند او را چنان مسحور کند که دست به ترجمه آن بزند. دلیل دیگر برای ترجمه نکردن کتاب مسایل بیرون از باور مترجم است. گاه هست که مترجم کتاب را می‌پسندد و ترجمه آن را هم با توجه به وضع فرهنگی و ادبی کشورمان ضروری می‌یابد. اما محتوای کتاب چنان است که انتشار آن راهشوار می‌کند. مثلاً ممکن است کتاب صحنه‌های اروپایی داشته باشد که حذف یا حتی تعدیل آن‌ها لطمه اساسی به متن بزند و در این صورت مترجم این دخالت ناروا در کار نویسنده را بر خود نمی‌پسندد. در این جا شاید توضیح نکته‌ای بی‌مذاحت نباشد. در اغلب رمان‌های امروز به هر حال چند صحنه اروپایی داریم یا وضع فرهنگی امروز و حال و هوایی که بر انتشار کتاب حاکم است. مترجم ناچار است برای گرفتن مجوز یا آن صحنه‌ها را حذف کند یا دست به تعدیل آن‌ها بزند. در اغلب موارد تعدیل کار ساز تر است. عوض کردن چند لغت یا تلطیف یک صحنه بیش از حد بی‌برده در آن جا که لطمه اساسی به اصل نمی‌زند، برای مترجم اگر چه دشوار، اما در نهایت بهترین راه است. اما کتاب‌هایی هست که این صحنه‌ها یا این گونه توضیحات در آن فروان است و آن چنان با نادر بود کتاب در آمیخته و آن چنان در زبان رمان جاری شده که دیگر جدا کردن یا حتی تعدیل آن یکسره ناممکن است. یعنی کتاب را از هویت اصلی دور می‌کند. در این جاست که مترجم ناچار است چشم از ترجمه کتاب بپوشد. نمونه‌ای از این گونه کتاب‌ها رمان بسیار جالبی از ماریو بارگاس یوسا با عنوان «در سقایش نامادری» است که از روایتی ناب و بی‌برده سرشار است و زبان بسیار زیبا و شاعرانه آن با هر حذف و تعدیلی لطمه جدی می‌بیند.

اما ترجمه نکردن یک کتاب ممکن است دلیل دیگر نیز داشته باشد و آن در آمیختگی بیش از حد با عناصر بومی یا تاریخ منی و مسایل دقیق سیاسی و اجتماعی کشور زادگاه نویسنده است. این وضعیت کار مترجم را بسیار دشوار می‌کند. نخست از آن روی که مترجم، حتی اگر منابع و مآخذی در دست داشته باشد قادر نیست از «ته و توی» آن همه اشارات فرهنگی و تاریخی و اجتماعی

کاتدرال ویوست انداختن راهم ترجمه کردم و بدین ترتیب در مسیری افتادم که هنوز هم ادامه دارد.

اما انتخاب کتاب برای ترجمه همیشه با این گونه تضادها و خوش‌بینی سر نمی‌گیرد. بسیار پیش می‌آید که مترجم چند کتاب را سفارش می‌دهد و می‌خواند، اما کار به ترجمه نمی‌کشد. دسترسی نداشتن به کتاب‌های روز هم خود مشکل دیگری است بسیاری از کتاب‌های ادبی راه به نمایشگاه کتاب نمی‌یابد و مترجم ناچار است خود از طریق آشنایان در خارج یا به راه‌های دیگر کتاب فراهم کند. البته گاه می‌شود که ناشر کتابی را پیشنهاد کند، اما در این صورت نیز باز مترجم باید کتاب را بخواند و با توجه به بسیاری مسایل که برخی از آن‌ها را خواهم آورد در مورد ترجمه تصمیم بگیرد. دلایل گوناگون برای ترجمه نکردن کتاب وجود دارد که مهم‌ترین آن‌ها شاید از این قرار باشد: نخست آن که مترجم باید آن چنان شیفته کتاب بشود که خود را از ترجمه آن ناگزیر ببیند. این نکته بخصوص در مورد کتاب‌های ادبی صدق می‌کند. هنوز در تصور من نمی‌گنجد که کتابی را برای ترجمه به دست بگیرم که آن را نپسندیده‌ام، و فراتر از این، مفتون آن نشده‌ام. بدیهی است که هر کتابی چنان نیست که مترجم را این گونه برانگیزد. من معتقدم مترجم باید کتابخوان خوبی باشد.

روزی از پاییز سال ۱۳۶۴ بود که رضا بنی صدر، مدیر انتشارات تند، سه کتاب از دو نویسنده آمریکای لاتین به من داد. تا بخوانم و دست کم یکی را برای ترجمه انتخاب کنم. از آن دو نویسنده، تنها نام کارلوس فونتنس برام آشنا بود، آن هم نه به سبب خواندن آثارش. نام این نویسنده را در یکی از کتاب‌های آن‌دهه گوئدر فرانک، از صاحب نظران در مشکل عقب ماندگی و توسعه جهان سوم، خوانده بودم. در آن جا نقل قولی از فونتنس شده بود. از آن سه کتاب یکی «انورا» بود، یکی «پوست انداختن» و سومی «گفتگو در کاتدرال». کتاب‌ها را به خانه بردم و طبعاً نخست کتاب کوچک‌تر را به دست گرفتم. روزهای جنگ بود و شب‌های بیداری از ترس موشک. خیلی از شب‌ها ناچار می‌شدیم با شنیدن صدای آژیر خودمان را به «پناهگاه» برسانیم و این «پناهگاه» در واقع محل پارکینگ آن ساختمان بود. باری، در همان شب و تاب و دلشوره ایام جنگ آنور را خواندم و خوشبختانه آن شب خوبی از هواپیمای عراقی نبود. کتاب چنان مسحورم کرد که تا تعامش نکردم بر زمین نگذاشتمش و بعد از آن هم فکر آن داستان غریب خواب از چشمم ریود. صبح فردا خود را به دفتر بنی صدر رساندم و گفتم از همین امروز ترجمه آنور را شروع می‌کنم. بعدها آن دو کتاب دیگر، یعنی گفتگو در

سردر بیاورد و برای خواننده توضیح بدهد. حتی اگر این توان را داشته باشد، دیگر رمان از وضع اصلی خود خارج می‌شود و در هر صحنه باید چند پانویس اضافه کند و این لذت خواننده را از خواننده می‌گیرد.

نمونه‌ای از این گونه کتاب‌ها، کتابی است از کارلوس فونتنس با عنوان «گریستوفر نازاده»^(۱) این رمان پر حجم با زبانی گزنده، وضع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مکزیک را در دهه‌های آخر قرن بیستم توصیف می‌کند و در این کار سرناسر تاریخ مکزیک، سینمای مکزیک، آداب و رسوم مکزیک و بسیار چیزهای دیگر را دستمایه کار خود می‌کند. مترجم و خواننده اگر آگاهی جامعی از این همه عناصر نداشته باشد، کار خواندن و طبعاً ترجمه، بر او دشوار می‌شود. مسأله دیگر، مطالبی است که مثلاً با باورهای مذهبی ما سازگار است و حذف آن‌ها لطمه جدی به کتاب می‌زند.

بر این دلایل می‌توانیم دلایل دیگر نیز بیفزاییم، و هر مترجم بی‌گمان نکاتی ناگفته در این باره دارد. پس می‌بینیم که کار مترجم صرفاً با پسندیدن کتاب تمام نمی‌شود. از هر چند کتابی که مترجم می‌خواند شاید حداکثر دو تا باشد که می‌تواند با خیال راحت درباره ترجمه آن تصمیم بگیرد.

اما دامنه علاقه مترجم به یک نوع ادبیات محدود نمی‌شود. کمتر کسی یافت می‌شود که مثلاً بگوید من فقط از ادبیات فرانسه خوشم می‌آید یا من فقط ادبیات روس را می‌پسندم. ادبیات جهان دریای بسیار گسترده‌ای است و آن کس که در این دریا غوطه‌ای خورد چندان در و گوهر به کف می‌آرد که گاه گزینش از میان آن‌ها برآستی برایش دشوار می‌شود. اما توان و زمان ما محدود است. پس باید به ناچار دست به گزینش بزنیم. باز ناچارم مثالی درباره خودم بیاورم. من از همان سال‌های دبیرستان که با تراژدی‌های یونان آشنا شدم سخت به این آفریده‌های خرد و عاطفه انسان دو هزارویانصد سال پیش دل بستم و همواره یکی از آرزوهایم ترجمه نمونه‌هایی از این تراژدی‌ها بوده. تاکنون نیز تراژدی سه گانه تلویتیا اثر آلسخینوس را ترجمه کرده‌ام و فعلاً هم ترجمه یک تراژدی از سنکا خطیب و تمایش نامه نویسنده رومی را در دست دارم که در واقع اقتباسی از یکی از تمایشنامه‌های «تورپیدس»^(۲) است و امیدوارم در هر سال دست کم یک نمونه از این تراژدیهای باستان را ترجمه کنم.

نکته دیگر که در گزینش کتاب برای

در نهایت پسند مترجم است که تکلیف کتاب را روشن می‌کند. حال اگر مترجم در زمینه کار خود با تجربه و آگاه باشد، به احتمال زیاد آن چه ترجمه می‌کند هم مورد پسند خواننده قرار می‌گیرد و هم کمبودی را در جامعه ادبی برطرف می‌کند

ترجمه اهمیت دارد، نیاز جامعه از دیدگاه مترجم است. مثلاً کتاب‌هایی درباره ادبیات جهان، یا نویسندگان نامدار جهان و نیز کتاب‌هایی در نقد و تفسیر آثار شناخته شده ادبیات جهان. این‌ها کتاب‌هایی است که مترجم برای بالا بردن سطح آگاهی و شناخت خواننده ایرانی ضروری می‌یابد و دست به ترجمه آن‌ها می‌زند.

می‌بینید که در این نوشته کم و بیش همه چیز را برعهده مترجم نهادم. یعنی در نهایت پسند مترجم است که تکلیف کتاب را روشن می‌کند. حال اگر مترجم در زمینه کار خود با تجربه و آگاه باشد، به احتمال زیاد آن چه ترجمه می‌کند هم مورد پسند خواننده قرار می‌گیرد و هم کمبودی را در جامعه ادبی برطرف می‌کند. پس مسئولیت مترجم بسیار است. آن چه می‌خوانیم تا حد زیادی در شکل دادن به شخصیت و باورهای ما موثر است و در این جامعه بخش عمده‌ای از خواننده‌های ما آثار ترجمه شده است. مترجم از یک سو با فرهنگ جامعه خود سروکار دارد و باید تا حد امکان آن را معاینه کند. از سوی دیگر با این واقعیت روبروست که ما اگر نخواهیم صرفاً چیزهایی را ترجمه کنیم که در فرهنگ خودمان هم پیشینه‌ای داشته یا دست کم بی‌هیچ اعتراض پذیرفته می‌شود، در این صورت بخش عمده‌ای از هدف ترجمه را نادیده گرفته‌ایم. روشن تر بگویم مهم‌ترین وجه ترجمه این است که ما را با اندیشه‌ها، عواطف، باورها و رویدادهایی آشنا می‌کند که در جامعه خودمان پیشینه‌ای نداشته و شناخته شده نیست. اصولاً فایده رابطه میان فرهنگ‌ها این است که از دانسته‌های هم باخبر شوند و نادانسته‌ها را از هم وام بگیرند و احتمالاً درونی کنند. پس هر کتاب باید «چیز تازه‌ای برای اهل فرهنگ خودمان داشته باشد و این «چیز تازه‌گانه با مقاومت و اعتراض روبرو می‌شود. بحث این نیست که هر چیز تازه و بی‌سابقه که ما نداریم

خوب است یا مفید است. بسیار کتاب‌ها نوشته شده و مترجمان ما هم آن‌ها را خوانده‌اند. اما به دلایل گوناگون، از جمله این که چندان فایده‌ای به حال ما ندارند، به فکر ترجمه آن‌ها نیفتاده‌اند. بحث این است که گستره تجربیات آدمی در هر زمینه بسیار وسیع‌تر از آن است که یک فرهنگ به تمامی آن‌ها برسد. پس ما نمی‌توانیم در حصار بسته و بی‌بهره از رابطه با جهان خارج بمانیم و در عین حال از این همه تجربه نیز بهره بگیریم. ترجمه از این روی ضروری و «ممکن» شده که انسان‌ها وجوه اشتراکشان بیشتر از وجوه افتراقشان است و گنج‌هاوند که از احوال یکدیگر یا خبر شوند، فرهنگ ملی ناب اصولاً ممکن نیست و اگر هم ممکن باشد چیز ملال‌آور و راکد و مکرری خواهد بود. و این مسئله هم چیزی مربوط به دوران جدید نیست. فرهنگ‌های باستان نیز پیوسته در دادوستد با هم بوده‌اند. خط را از این فرهنگ می‌گرفتند، مذهب را از فرهنگ دیگر و معماری را از فرهنگی دیگر. بدیهی است که جامعه که تکلیسمی رنده است، خود به گونه‌ای فعال و نه انفعالی در پذیرش یا رد کردن چیزهای تازه عمل می‌کند و این چندان نیازی به حاجب و دربان ندارد.

مترجم که خود عضوی از این جامعه است، بی‌گمان بیش از بسیار کسان دیگر دغدغه پیشرفت فرهنگ را دارد. مترجم از فرهنگ خودی خبر نیست و به سبب مطالعه زیاد چند و چون آن را نیک می‌شناسد، اما او در عین حال پیام آور فرهنگ‌های دیگر می‌شود، بی‌آن که الزاماً چشم و گوش بسته فریفته همه ابعاد آن فرهنگ‌ها باشد. مترجم آگاهانه دست به انتخاب کتاب می‌زند و در این کار به نیازهای فرهنگ ملی خود می‌اندیشد. بدیهی است که هر چیز تازه اعتراض برخی کسان را بر خواهد انگیزد، اما اگر همه جوامع و همه افراد و اقتدار هر جامعه از پدیده‌های تازه بهره‌مندی کردند، آن‌گاه هیچ تحولی در هیچ فرهنگ پدید نمی‌آمد و ما همچنان تکرار کننده میراث پدرانمان بودیم.

آری، باید امیدوار باشیم که مترجمان ما با آگاهی بیشتر و با مسئولیت بیشتر به انتخاب کتاب دست بزنند و جامعه و گردانندگان آن، خاصه در عرصه فرهنگ، با گشاده نظری بیشتر و با خوش بینی بیشتری نسبت به مترجم، در مورد این مقوله بسیار مهم در همه دوران‌های تمدن بشری تصمیم بگیرند.



ظرایف ترجمه در زبان اسپانیایی

• دکتر نجمه شیری

دنیا پر از کارهای سهل و ممتنع است عین خود بودن و ترجمه یکی از میان این هزار. سردبیر بر بهر مجله آزما خواستند به دشواری های ترجمه از زبان اسپانیایی پرداخته شود. این نیز از همان قماش مذکور است. اصل ترجمه مصداق بیان؛ نه هر که چهره برافروخت ذلیری دهند... است. و این مقوله در زبان اسپانیایی به دلیل گستردگی وسعت جغرافیایی اش مضامین جدیدی در پی می آورد.

بحث بر سر زبان مادر اسپانیایی و نوع گویش آن در کشورهای مختلف است. این زبان در اسپانیا و مرکز اروپا با گویش ها و تصورات خاص اروپا همراه بوده و ریشه لاتین خود را همراه کلمات مستعرب حفظ کرده است. اما به تدریج وسیع آمریکایی لاتین همین قالب را بر چارچوب گویش های محلی و سرخپوستی و عناصر اسفوره ای بنا نهاده است و در اصل:

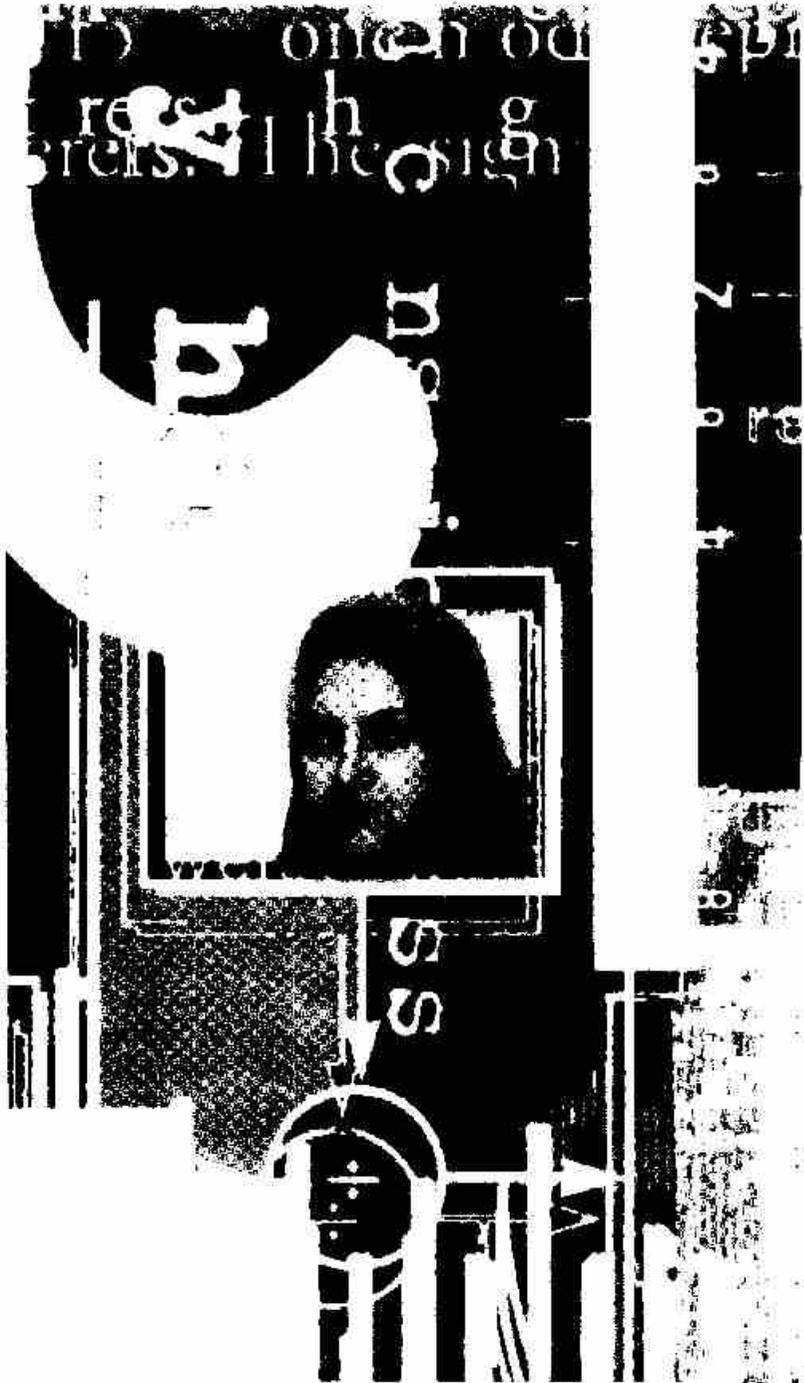
هر آن نکته با ریکتر زمو این جاست نه هر که سر بر تراشد فنندری داند

از دیگر سو گروه «بوم» نخبگانی چون مارکز، بورخس، کورتا تاز، رولفو و ده ها چهره شاخص دیگر به یکباره با زیربناهای ادبی متفاوت خویش بر این دریای طوفان زده ریخته اند. هر کدام با تاریخچه های سیاسی متفاوت، کشورهای متفاوت، نوع تفکری از همین دست و قلمی هنوز متفاوت تر.

صد البته واضح است که ذهن پرتوایی چون بورخس یا زیربنای فلسفی، وارد می شود. مارکز با تنوع ظلی، کورتا تاز با مته بر خشخاش گذاشتن و همین طور تا نفر یکی مانده به آخرین بحر عظیم.

اما هر کدام با زبانی متفاوت، بر پایه نوع بودن خویش و زبان متفاوت کشور هایشان، ماحتی اگر خودمان بخوانیم نمی توانیم زبان کلمبایی در گیر مسائل سیاسی را با زبان پرو که در معرض گذر کم تر غریبه ها بوده یکسان بدانیم. نه زبان آرژانتینی هایی را که با ایتالیا، فیلیپین ها همزیستی داشته اند نه متونی را که در دوران استعمار در فیلیپین به این زبان نوشته شده اند. شاید همین استنباط نا حذنی یکسان مترجمین ما از نویسندگان این زبان کناری کرده است که طعم آثار لورکا با بورخس و... برای خواننده یکی به نظر می رسد.

این شاید همان بلایی است که بر سر آثار سینمایی و تلویزیونی ما می آید. ما تنها سه زبان می شناسیم. قدیم، مدرن و این اواخر زبانی که قاب دستمانی کثیف و پاشنه





در نوع ظاهر شدنشان در جامعه است. روز لباس کار و سادگی و شب، دینسکو تک آرایش و لباس خاص. اما جوانان امروز ما غالباً ساعت و زمان طلوع و غروب خورشید و افروزش می کنند. شاهد سازه آن کلاس های درس و خیابان ها است.

ما هنوز در راه رسیدن به زندگی مدرن و تکنولوژی هستیم، اما در دور دست ترین شهرها و روستاها ما که شلیته رو تلوار راه راه لباس خنک و بیرون است شب ها Fashion TV ملاحظه می شود. ربط این مسائل با هم نتیجه ای جز سردرگمی ندارد. در ترجمه نیز قضیه به همین منوال است. ما باید دیر یا زود تکلیف خودمان یا خودمان روشن کنیم. می خواهیم ادای اروپایی ها را در بیاوریم و از منظر دیدار ایشان به قضایا نگاه کنیم؟ یا بعد از آشنایی با خودمان و صرف یک چای داغ کنار خانواده و دوستان، ببینیم به چه چیزی نیاز داریم.

فکر نمی کنم لازم باشد هر چه بالاترین فروش را دارد برای ما جذاب هم باشد و مطالب و عناوینی را به دلخواه خودمان ترجمه کنیم تا مورد پسند جامعه باشد.

می دانم گفتن این مطالب در ظاهر امر بیطبی به مقوله ترجمه ندارد، اما در زیر بنا دارد، و صحبت در این است که مترجمین آثار این بیست و چند کشور مسئولیت دشواری بر گردنشان افتاده است.

الف - مطالعه تاریخ سیاسی اجتماعی هر کدام از کشورهای که تصمیم به ترجمه اثری از نویسندگان دبار را دارند. در صورت تمایل مطلع کردن خواننده از دانسته هایشان.

ب - مراجعه به ذوق فردی خویش. این کار بسیار زیاد به بافتن قلم مناسب و انتخاب کتاب کمک می کند.

ج - ترجمه حقاقتی در تاریخ ادبیات مانند گارنیست. اثر ادبی مثل بیچه تلوار گشاد و تنگ نیست که باید مد روز آن را بکشید و بهتر است تخصصی باشد.

د - الزامی در کار نیست که مترجم هم بتواند ادبیات ترجمه کند هم مترجم کاپتون و آناتومی باشد. البته هستند افرادی که این قابلیت را دارند. اما بد نیست به انتظار نتیجه کار ماند.

کشورهای پیشرفته. شاید همین زیربناهای مشابه میان ماست که اینگونه جذب ایشان شده ایم، نه تنها وجه انتقالی بودنشان. که برای ما تقریباً کهنه شده (با برابری آشناست) مسئله حمل مواد مخدر، فروش آن، کاشت آن در بسیاری از این کشورها کاملاً به موازات عاشق و فلان شدن ها در حرکت است. هنوز آمریکای لاتین در حلقوم تکنولوژی غرق نشده است که ما هم مثل

بورخس که فلسفه می داند و «الف» را می نویسد و هزار و یکشب را روایت می کند از زبان گنده لات چاقوکش داخل یک معرکه نیز می نویسد، یا زبان های کاملاً متفاوت، اما خواننده ما این شانس را دارد تا به اتفاق نظر رسیده باشد و همه را یکسان بخواند

روپایی ها، در آن ها عوامل اگر تریک (نادر) پیدا کنیم. شاید از زمانی که اروپا سوار مترو می شود برایش سوار شدن به چپوای کلمبیا زیبا به نظر برسد. اما آن چپوای زیبای کلمبیا که رنگارنگ نیز هست، در وطن ما همان اتوبوس های دست چلدم شرکت واحد خودمان است که نه تنها نماد عالم غریب نیستند و چون قاب ترمه مادر بزرگ نیست که وسیله خودمانی و ناحدی غیر متعارف اما ضروری ایرانی است تا به اداره اش برسد و دنبال کارهایش برود.

همانگونه که اشاره رفت، پایه جامعه شناسی در این بحث ضروری به نظر می آید. زندگی آمیخته ما، زندگی های تفکیک نشده ما و جامعه سردرگم. در مقابل غربی های اروپا و آمریکا که از مدت ها پیش به تقسیم کارها و نوع ابزار خویش پرداخته اند، مثال این مدعا روش بودن تکلیف مردم لافل

خوایده یک کفش نوجویی می کند. اما به طور قطع کورش کبیر، ابن سینا و مامون سه زبان متفاوت داشته اند هر چند در سیمای ما به اتفاق نظر عجیبی رسیده اند. این نسیبه آثار آمریکای لاتین است که همگی مثل هم موفّر، سیاسی و گاه داغ و گاه داغ تر صحبت می کنند. این در حالیست که بورخس که فلسفه می داند و «الف» را می نویسد و هزار و یکشب را روایت می کند از زبان گنده لات چاقوکش داخل یک معرکه نیز می نویسد، یا زبان های کاملاً متفاوت، اما خواننده ما این شانس را دارد تا به اتفاق نظر رسیده باشد و همه را یکسان بخواند.

پرداختن به جزئیات کلماتی که در هر زبان معنی متفاوتی دارند در حوصله این متن کوتاه نیست، اما به عنوان مثال، کلمه ای که در اسپانیایی آدم جهنی معنی می شود، در آمریکای لاتین «دختره» می شود، و ماشین به گاری بدل شده و الخ...

اگر بخواهیم با دقت نظر بیشتری به مسئله ترجمه از این زبان بپردازیم، بد نیست کمی هم آکادمیک به قضیه نگاه کنیم. شخصاً بر این باور لیستم که هر اثری که چاپ می شود به درد دنیا و آخرت خواننده می خورد، و این را قبول ندارم که آثار مد روز آمریکای لاتین همگی زیر چکمه درخیمان و دبکتاتورهای خودی نوشته شده، و الزامی در کار نیست تا تمام seller Best های اروپاییهای متعذر ماب برای ما نیز جذابیت داشته باشد.

ما هنوز، بومی هستیم. هنوز اندک سنتی در حاشیه زندگیمان در گذر است. هنوز شعر دوست داریم و طبع لطیف نیز هم. پس چرا تنها به گناه هن و خویش و تیر و تفنگ چسبیده ایم.

آمریکای لاتینی ما به غیر از دعوا کردن، عاشق شدن، عشق ورزیدن، دسان یک لقمه نان دویدن، درگیر زندگی مادر بودن، حسرت پدر سالم داشتن و هزاران نکته اساسی انسانی مشابه ما را هم دارند. به عبارت بهتر زندگی در آن دیار چون دیار ما هنوز با هم آمیختگی موضوعی دارد نه تفکیک شده مثل

فصل در زمان موجها (از ویرجینیا وولف)

وقتی همه از وولف می ترسند



ترجمه مهدی غبرانی

ویرجینیا وولف را در ایران کم و بیش می شناسند، اما نه چنانکه در خور اوست. این راهمه جماعت اهل کتاب می دانند که جایگاه ویرجینیا وولف در رده کسانی چون جویس و پرست قرار دارد. سالها پیش دو ناز بهترین رمان های این نویسنده با ترجمه نامفهوم و ناقص به فارسی زبانان عرضه شد و لزوم ترجمه مجدد آن ها احساس می شد. یکی از آن ها «موجهاست» که در جای دیگری درباره درست بودن این نام و نامجد بودن نام «خیزلها» توضیح خواهم داد. بهرحال این رمان سرشار از حس و جلالت و دور از اشک و آه از فصل (بدون شماره و فقط با چند سطر فاصله) تشکیل شده که در ابتدای هر فصل و صغی شکفت و بی نظیر از دریا آمده و سپس دور بین پانوراما (نمای کلی یا باز) رفته رفته بسته می شود و به درختان و گل ها و جنگل و باغ و سر آخر خانه می رسد. این وصفها را که سر هم بگذارد تشکیل یک روز را می دهد. اما مضمون داستان از یک عمر تمام راولین حکایت می کند. از کودکی تا پیری، توام با مرگ آتن که یکی از آن ها را می نیست، ولی نیمی از کتاب تحت الشعاع مرگ او و مرگ اندیشی است. رمان غریبی دارد که هر یک مستقل و جداگانه از ذهنیات خود می گوید. بی آنکه دیگری را مخاطب قرار دهد. درباره این رمان گفته اند، رمان شاعرانه نیست، بلکه خود شعری است. به نثر و اشاره هلی هنست که نقاشی هم هست و من خود در یافته ام سبک نقاشی نویسنده با کلمات پست امپرسیونیستی و بنا به ادعای من پوانتلیستی است (یعنی سبکی که عمدتاً سورا در نقاشی به کمال رساند). باز از دریافتهای دیگر این است که ویرجینیا وولف به زعم من مانند رابرت ماریاریکه در «دفترهای مالدی لانورس بریگه» (به ترجمه همین قلم) و صادق هدایت در «بوف کور» به دنبال بیان احساس هالی است. که نمی توان در قالب کلام ریخت و این کاری است طاقت فرسا. در این جا فصل پنجم موجها تقدیم می شود. امید که توانسته باشم خیلی از نویسنده عقب نمانم.

در آنجاری ترش خورده و سوخته بودند. حال آنکه در سمت شمال، در نواحی آیری نو و بلانی تم، گویی با پشت بیل نیمه هزاره به صورت قطعه هایی هموار در آورده بودند و نوری در خود داشتند که گفتم نگاهانی در اعماقشان جراحی می برد. در دست از حفره ای به حفره دیگر می رفت. آفتاب از خلال ذرات آبی - خاکستری هوا بر کشتزارهای انگلیس می تابست، بالافراود بر که ها و یک کاکلی سفیدروی تیرگی، یادان کند گذر. سایه ها روی بیسینه لبه گذر و ذرات نازک و پیونده در آفتاب را روشن می کرد. نور روی دیوار باغ میوه افتاد و هر دروز شکاف آجر نوک بقعه ای، از غوغای و آتشین شد، گفتم اگر به آن دست می زدی نرم می شد. سایه ذرات خاک حرارت دیده بدل می شد. میوه ها موج موج به صورت آبشارهای سرخ جلا خورده روی دیوار آویخته بودند. آو ها برجسته شده از لای بر گها جلوه می کردند و هر تیغه غلفی با بوق سبز سیالی گرد هم می آمد. سایه درختها در آبگیر تیره پای ریشه فرو رفته بود. نور سیلاب وار فرود می ریخت و شاخ و برگهای جلداراندر پشته ای سبز حل می کرد.

هموار. حانه های گلی پیروزی ده جنوبی و زینهای سپید موی، مشک آویخته. آنکه لب رود را نوزده بودند و لباسهای چلاند را بر سنگ می گرفتند به نور خود روشن کرد. کشتیهای نجار بست پت کنار و گرفتار نگاه خیره خور شید آرام به دریا روان بودند و نور خورشید از سایبان زرد روی مسافرانی می افتاد که جوت می زدند یا در عروشه راه می رفتند و دستها را سایبان چشم می کردند که خشکی را ببینند. حال آنکه کشتی روزهای متوالی، فشرده در میان پهلوهای چرب و چیلی لزان، ایشان را بکنواخت بر آب می برد. خورشید بر نوک قلعه های انبوه پنهان جنوبی می تابست و بر بستر رودهای ژرف و سنگلاخ نور می افشاند. همانجا که آب زیر پل بلند معلق می شکست، چنانکه زینهای رختشویی که روی سنگهای داغ را نوزده بودند به زحمت می توانستند ملاحظه هایشان را خیس کنند و قاطرهای نوار با خورجینهایی که از سینه های بازیشان آویخته بود از میان قله سنگهای خاکستری تو تق کنند. راه خود را می گشودند. در نیمروز، گرمای خورشید پنهان اچیان به رنگ خاکستری در آورد که گفتم.

خورشید به آرج رسیده بود. دیگر چنان نبود که بتوان از نشانه ها و پرتوهایش را دید و نیمی دیگر را به حدس و گمان دریافت. گویی درختی بر تنگ سبز دریایی آرمیده و بیستایس را با گوهر های آنگونا آرمسته بود که در هوای لزان مثل پهلوهای دولینی که از آب بجهت یا بوق کوتاه بقیه ای که می افتاد، نیرهای نور هفت رنگی به زمین پرتاب می کرد که برف کوتاهی می زدند. اکنون خورشید بی سازش و بی تعارف می سوزاند بر شن سفت می گرفت و خورسنگها را چون تاور می تافت. هر آنگیزی را می جست و کویی ریزه را که در شکاف نهان شده بود دیگر می انداخت و جرج رنگارنگ را به استخوان سفید یا چکمه بی بند را که چون آهن سیاه در شن فرو رفته بود نشان می داد. به هر چیز دقیقاً طیف رنگش را باز می داد. به پنهان شنی سوسوهای بیستایس راه به غلفیهای وحشی سبز خیر کننده شان راه یاب به شتر از بکر دریایی می افتاد که باد جابه جابر آن مبارهای عمیق نشانده، به صورت تلنگر دلگیری در آورده، یاد حرکت کج و کرج سبز شدی را از درختان جنگلی دستچین کرده و بر آن پائیده است. مسجد مظلای

نمی بیند. (بریده رنگ و نوار بیخ شده در اتاقی است.) پس حالا نوبت من است که سردار آورم چه چیز مهم تر است و باید مراقب باشم و دریغ نکویم. درباره اش احساسم این بود: او در وسط نشسته بود. حالا دیگر آن جانمی زوم. آنجا خالی است.

آه، بله. به شما اطمینان می دهم. مردهای شایر بر سر و زندهای سید به دست - چیزی را از دست ندهاید که برایتان با ارزش می بود. رهبری و از دست ندهاید که بعدها از او پیروی می کردید؛ و یکی از شما سعادت و فرزنداناش را باخته. کسی که می توانست آن رایه شما از زانی دارد مرده. نواریچ شده روی تخت سیکی در یکی از بیمارستانهای داغ هنری افتاده و پیشخدمتهای محلی روی زمین چمبانمه زده و آن باد پرنها زامی جنبانند. یادم رفته به آن ها چه می گویند. اما این مهم است! گفتیم تو از اینها خلاصی؛ در این بین کبوترها روی چشم می نشینند و پسرم به دنیا آمده. انگار نکته همین بود. یادم می آید بچه که بودیم عجیب قیافه بی اختیاری داشت. همین طور با خودم حرف می زدم (چشمها هم پر اشک و بعد خشک می شود) خطاب به چیزی انتزاعی که در آسمان نه خیابان بی چشم رو به من کرده می گویم. اما این بهتر از آن است که آدم امیدوار شود. آیا این نهایت کاری است که می توانی بکنی؟ پس ما بیروز شده ایم. خطاب به آن صورت تهی و وحشی می گویم تو آخرین تلاشت را کردی (چون بیست و پنج ساله بود و می توانست تا هشتاد سالگی زندگی کند) اما بی فایده. خیال ندارم لم بدهم و زندگی را آسوده بگذارم. (باید مدخلی در دفتر چه یادداشتیم. بوسم؛ تحقیر کسانی که مرگ بی معنا نصیب دیگران می کنند.) بعلاوه مهم است که او در موقعیتی مسخره و بیش با افتاده قرار بدهم تا سوار اسب بزرگ احساس یوچی نکنند. باید بتونم بگویم پرسیوال، چه اسم سخره ای. در عین حال بگذارید به شما بگویم. مردها و زندهای که شتابان به سوی منزل می روید، که ناچار می شدید به او احترام بگذارید. ناچار می شدید صف بکشید و دنبالش بیفتید. چه عجیب است به راه خود رفتن از میان جمعیت و دیدن زندگی ناچشممان پوک و سوزان.

«باینحال از همین حالا علاست دادن ها شروع شده. اشاره ها، کوششهایی برای اغوا و برگرداندنم. کتجکاوای برای مدت کوتاهی از میدان به در شد. آدم نمی تواند شاید بیشتر از نیم ساعت بیرون از ساتن زندگی کند. یادداشت می کنم که هیکلها معمولی به نظر می رسند. اما چیزی که بهشتشان است باهم فرق دارند. دیدگاه پشت آن قابل آگاهی روزنامه بیمارستان است؛ اتاق دراز با مردهای سیاهی که طابهارا می کشند؛ بعد او را خاک می کنند. چون روزنامه نوشته زن بازیگر معروفی طلاق گرفته. فوراً می پرسم کدام بازیگر؟ با اینحال نمی توانم پول خریدم در آورم؛ نمی توانم روزنامه بخرم؛ هنوز نمی توانم قطع شدن رشته افکارم را تحمل کنم.

«می پرسم اگر تو را دیگر نیستم و باز چشم به صلابت تدویم، ارتباط ما چه شکلی به خود خواهد

از نهایخ لخ کنان از پای پنجره گذشتند. انگار نه انگار که شکافی در خیابان است یا پذیر ختی یا برگهای سفید است که نمی توانیم از آن رد شویم. پس حتمان است که با سوراخ موش کور سکندری برویم. بی نهایت فرومایه ایم که لخ لخ کنان با چشمان بسته می گذریم. اما من چرا ترن بدهم؟ چرا با از با بردارم و از یله ها بالا بروم؟ من اینجا ایستاده ام؛ اینجا تلگرام در دست. گذشته، روزهای تابستان و اتاقهایی که در آنها می نشستیم. مثل کاغذ سوخته ای که چشمان سوخ در آن باشد، از ایش چشمم دور می شود. چرا کسی را بینم و باز شروع کنم؟ چرا حرف بزنم و بخورم و یا دیگران در آمیزم؟ از این لحظه تک و تنها هستم. حال دیگر کسی مرا نخواهد شناخت. سه نامه دارم می خولم با سرهنگ برویم بازی یرتاب حلقه. پس دیگر خانمه می دهم. این طور به دوستی ما خاتمه داد. به ضرب شانه از میان جمعیت راه باز کرد و دستی برای وداع تکان داد. این بازی ارزش مراسم رسمی را ندارد. بالین حال اگر کسی جز این می گفت که ضییرکن تنگ اسب راه سوراخ تنگ تر بسته بود. آنوقت پنجاه سال ند می داد و در دادگاه جلوس می کرد و تنها پشیمایش سواران می ناخت و مستبد هیولایی را برکنار می کرد و برمی گشت.

«حالا می گویم یوز خندی و حقه ای در کار است. پشت سر ما می خنندند. پسره وقتی می برید توی اتوبوس نزدیک بود زیر پایش خالی شود. پرسیوال افتاده کشته شد؛ دفن شد؛ و من مردم را تماشا می کنم که می گذرند؛ سفید و سخت به میله های اتوبوس چنگ انداخته اند؛ دم دارند زندگی خود را حفظ کنند.

«پا از پای نمی دارم که از یله بالا بروم. وقتی در عقبه پایین آمیزم درجه هوا کاش اجاق راپس و پیش می کند، با آن مرد که گلوش بریده شده لحظه ای زیر درخت سیب خواهم ایستاد. از پلکان بالا نخواهم رفت. محکومیم، همه مان زن هالغ لخ کنان با ساکهای خرید می گذرند. مردم می آیند و می روند. اما تو ویرانم نمی کنی. چون در این دم، در این دم کوتاه، با همیم. تو را به خود می فشارم. ای دره، بیا و در کامم گیر. دندان نیشت را در تم فرو کن. مرا از هم بدر. می گریم. می گریم.»

«برنارد گفت: «امیرزه غیر قابل درک و بیچیدگی امور چنان است که وقتی از یله ها پایین می آیم نمی دانم غم کدام است و شادی کدام. پسرم به دنیا آمده؛ پرسیوال مرده. ستونها سر برانگهم داشته اند، از هر سو عواطف تلخ احاطه ام کرده؛ اما غم کدام است و شادی کدام؟ می پرسم و نمی دانم، تنها می دانم که سکوت می خواهم و تنهایی و بیرون رفتن و قراضی که بیستم چه بر سر دنیای من آمده و مرگ چه به روز دنیای من آورده.

«پس این دنیایی است که پرسیوال دیگر نمی بیند. بگذار ببینم. قصاب گوشت تحویل همسایه می دهد؛ دو پیر مرد سلانه سلانه در پیاده رو راه می روند؛ گنجشکها فرود می آیند. پس ماشین کار می کند؛ به ریتن و نیش آن توجه می کنم. اما مثل چیزی که در آن سهمی ندارم، چون او دیگر آن را

برندگان فقط از یک جانب نغمه های شور انگیز سر ندادند و ساکت شدند. چهچه زمان و خروش کنان خرده کاهها و ترکه های کوچک را میان گرهای تیرا شانه های بالاتر درختان می بردند. به صورت گره های مظلوم و از غوا می در بیخ می نشستند، آنجا که مخرو و ظهائی آنوس و از غوا در درونش به زمین می ریختند. چون اکنون در سروز با غرق گل و شکوفه بود و همچنان که نور خورشید از لای گلبرگهای سرخ یا گلبرگهای پهن زرد می گذشت، با سانه های سبز یا کرکهای قروان راه بر عبور می می بستند، حتی دالانکهای زیر گیاهان سبز و از غوا می زرد مایل به قهوه ای بود. خورشید بی درخ بر خاله فرو ریخت و دیوارهای سفید بین پنجره های تیره را خیره کرد. جام پنجره ها که سبز مات بود و طرجهای گل و بته داشت در بعضی قسمتهای حلقه و از نور عبور نمی داد. سه گوشهای نوک تیز نور روی قاب پنجره می تابید و درون اتاق سلفهای لبه ای، فنجانهای دسته خیسده، بر جستگی جامی بزرگ، طرجهای متقاطع فرش و کنجهای چشمگیر و خطوط کایشها و قصبه های کتاب دیده می شدند. پشت مجموع اینها منطقه سایه ای آویخته بود که شاید از آن شکل پیشتری از سلبه یا زرفذنی باز متراکم تر تاریکی خلاص می شد.

«موجها سر بر کرانه می گرفتند و آب کف آلود زانند بر آن می گشت. دند یکی پس از دیگری آبیانته می شدند و می افتادند؛ پیشنگه ها با نیروی سقوط امواج پس کشیدند. امواج رنگ کوبه به خود گرفتند. جز طرح الماس نوک تیزی از نور بر پشتشان که همچون گرده اسپهای بزرگ هنگام حرکت می جنبید، امواج فرو افتادند؛ پس کشیدند و باز افتادند. مانند گرومب و گرومب یا کوفتن جلقوری عظیم. نوبل گفت: «مرده. افتاد. امیش سکندری رفت. خودش برت شد. شرعهای جهان تغییر جهت داده اند و ما با سر گیر انداخته اند. همه چیز تمام شد. شرعهای جهان خاموش شده اند. سر را هم درختی است که نمی توانم از آن رد شوم.

«وای، تنگوارم بین انگشتمهیم سچاله شده - بگذارید روشنایی جهان سیل آسا فرو بنشیند - بگویند این اتفاق نیتاده اما چرا آدم سر به این سو و آن سو بگرداند؟ این حقیقت است. این واقعت نیست. امیش سکندری رفت و خودش سرنگون شد. درختهای برق و خط آهن سفیده هوارفت و بر سرش ریخته. قورایی بود و بر روی سر گوشه های بعد ضربتی و جبهان بر سرش خراب شد؛ نفسهای سنگین شد. همانجا که افتاده بود مرد.

«انبارها و روزهای تابستانی در بیلاق، اتاقهایی که در آنها می نشستیم - همه حالا در جهان غیرواقعی قرار دارند که رفته است. گذشته ام از من بریده شد. آنها درون دوان آمدند. سردهایی با چکنمه های سوارکاری و کلاه های آفتابی او را به لاجینی بردند؛ میان مردهای غریبه مرده. غالباً آسب تهایی سکوت بود. بیشتر وقتها مرا می گذاشت می رفت. بعد برمی گشت و من می گفتم: «بین از کجا می آید!»



این که حتی در درهم بشکنم که قلب شفقت آمیزم را بدنام می کند؟ دیگران هم رنج می برند - هزاران تن رنج می برند. تو بی رنج می بردی پرسپوال را دوست داشت. اما من دیگر طاقت زیاده رویها را ندارم؛ بکنی رومی خواهم که با او بخدمت بالا و خمباره بکنم، با او یادم بیاید که حضور سرش را می خوراند؛ بکنی را که پرسپوال با او راحت بود و دوستش داشت (نه سوزان، که عاشقش بود؛ بلکه جینی هم چنین در اتاق جینی می توانم توبه کنم. می توتم بیوسم پرسپوال بهت گفت وقتی خواست آن روز بروم همین کورت، حضور قبول نکردم؛ اینها فکرهایی است که نصف شب مرا با اضطراب از جایی جهاند جانیتهی که آدم را بابت ارتکاب آن سر برهنه بر سر بازارهای جهاند مجازات می کنند؛ به جزئی آنکه آدم آن روز به همین کورت ترفنه است.



اما حالا می خواهم زندگی، کتابها، اشیا، ریتنی کوچک، جار و جنجال دوره گردها که کلاهی خود را به فریاد عرضه می کنند دور برم باشند که پس از این فرسودگی سرخوردن را بر بالش آن بگذارم و پس از این مکاشفه چشم هایم را ببندم، پیش بگردم از پله های پین می روم، به او این ناگسی اشاره می کنم و پیش جینی می روم.

روز گفت: «چالاب اینجاست و من نمی توانم از آن بگذرم. صدای چرخش سنگ آسیاب عظیم دم گوش من است. بادش غران به صورت من دمدم همه شکل مملوس زندگی تو کم گفته اند. اگر دست دراز نکند و به چیزی سخت جنگ نیندازم، با مرا آید در این دالانهای بی انتها با خود خواهد برد. اما به چه چیزی جنگ بزنم؟ کدام سنگ، کدام آجر؟ و به این ترتیب از شکاف عظیمی که در درون تن من است به سلامت بگذرم؟» حالا سینه کوتاه شده و نور اغری که کتابت به زیر می تاباند آن شیخ که پوشیده در زبیلی بود. حالا جامه خاکمتر نشینی به تن دارد. آن شیخ که در شبیار لیستاده بود، آن جا که تپه های شبیدار فرود می آیند بدل به ویرانه شده همان طور که وقتی گفتند صدای پرسپوال را روی یلکان، کشفهای کهنه اش و لحظات باهم بودن را دوست دارند، به شان گفتند: «حالا از خیابان اکسپورت باین خواهم رفت و دنبالی را که صاعقه آن را به دو نیم کرده در نظر خواهم آورد؛ بلوطها را تماشا خواهم کرد که شکسته و آنجا که ساخته بر کل افتاده سرخ است. به تیاران اکسپورت خواهم رفت که برای مهمانی جوراب ساق بلند بخرم. زیر درختشن صاعقه کارهتی غادی خود را خواهم کرد از زمین جالی نقشه خواهم چید دستم خواهم کرد و به پرسپوال خواهم داد تا چیزی از من پیش بماند. حالا بین پرسپوال چی به من داده. حالا که پرسپوال مرده خیابان را تماشا کن. خانه ها را به قدری پیر پی ساخته اند که به نادی از جامی جنبند. تو میبایا شناورده و بی ترتیب از هم پینبی می گیرند و می غزند و چون سک پلیس تا حد مرگ سر به دنبال ما می گذارند. در دهبای خصمانه ای تک و تنها هستیم. چهره انسان چه زیست است. از این وضع خورشم می آید. خواستار غوغا و خشونتیم و دلم می خواهد مرا چون سنگی به سوی

«پس حضرت مریم آبی را نگاه کن که صورتش اشک آلود است. این تشییع جنازه من است. مواسمی نداریم و فقط هر کس بی فرحام مرثیه ای برای خودش می خواند، فقط احساسات شدید، هر یک جداگانه هیچ چیزی که گفته شده مورد ماری بی بدارت، در بکارخانه می در تالار ایتالیا می نشینیم و پاره ها را روی هم می چینیم. شک دارم که تیتیان (۱) هرگز این جویدن موش را حس کرده باشد. نقاشها در سفتگی مدام به سر می برند و چرخش قلم مویی را به چرخش قلم موی دیگر می افزایند. مثل شعرا و بلاگردان نیستند؛ به صخره زنجیرشکاف نکرده اند. سکوت و والایی از این روست. با اینحال آن سرخ جگری باید در حلقوم تیتیان سوحته باشد. بی تردید با باروهای بزرگ در حالی که سناخ و فیور نعمت (۲) را به دست داشت بر خاسته و در سر نشینی افتاده بود. اما سکوت - این معنای بی ایمان چشم بر جن او می شود. فشار بی ایمان و خفگان آرو است. جینی کم و جینی مهم تشخیص می دهد. دکمه زنگ فشیده شده. از من زنگ می زوم که جنجال و جیرینگ و جیرینگ نامربوط به پا کنم. نوعی شکوه و جلال بیش از حد به هیجانم آورده؛ ورزشکی در هم برهم بر پس زمینه ای سبز؛ رزه ستونها نور نارنجی پشت گوشهای شیخ میناء درختهای زیون، تیرهای احساس از مهره های ششم می جهند، اما بی نظم. اما اینحال چیزی به تغییر من افزوده شد. چیزی در اعماق وجودم مدفون شده. لحظه ای تصور کردم به چنگش آورده ام. اما دفنش کنید، دفنش کنید؛ بگذارید زاد و ولد کند و نهان در زرفای ذهنم روزی با آورد. پس از عمری در ز آزادانه در لحظه ای از مکشقه شاید رویش دست بگذارم. اما حالا این فکر در دستم از هم می گسلند. افکار نا مجموع سوزند. هزار بار از هم می گسلند. از هم می گسلند؛ بر سرم آرد می شوند.

خط و رنگهای باقی می ماند، بنابراین... «خجیاز» می کنم. لیزیز احساساتم، از فشار این همه مدت، مدت زیاد - بیست و پنج دقیقه، بیساعت - که خود را بیرون ماشین نگاه داشته ام از پا درآمده ام. گرخت می شوم؛ خشک می شوم. حضور

گرفت؟ رفته ای دور روزهای آن طرف خیابان و طلبت را بین مان می کشیده ای. اما یک جایی هستی. چیزی از تو باقی مانده. یک قاضی. یعنی اگر رنگ تازه ای در خودم پیدا کنم در خلوت به تو نسلیش می کنم. خواهم پرسید حکم تو چیست؟ تو داور خواهی ماند. اما تا کی؟ همه چیز بیش از آن دشوار خواهد شد که بتوان توضیح داد. چیزهای تازه ای خواهد بود؛ همین حالا برسم هست. حالا در اوج تجربه ای هستم. بعد حاضیض خواهد بود. حالا دیگر باقی فریاد نمی زوم و چه شانس او جد و سرور پرواز کبوترانی که فرود آمده اند. تمام شده. هارویه، بازگشت جزئیات. دیگر نمانهای که روی شیشه مغازه ها نوشته شده خبر آن نمی کنند. نمی فهمم چرا باید عجب کم؟ چرا سوزن نظر شوم؟ توانی باز می گردی؛ یک چیز به چیز دیگر می انجامد - نظم معمول.

بله. ولی هنوز از نظم معمولی بیزارم. هنوز هم نمی گذارم رادارم کنند توانی چیزها را بپذیرم. راه می روم؛ نمی گذارم. ایستادن، ناگاه کردن ریتم فکرم تغییر کند؛ راه می روم. از این پله ها به نگارخانه بالا می روم و خود را تسلیم اذهانی نظیر خودم بیرون از توانی زمان می کنم. وقت کمی برای پاسخ دادن به پرسش مانده؛ نیروهایم ته کشیده؛ گرخت شده ام. این هم تابلوها. این هم مادرهای مقدس سرد در میان ستونها، بگذاردمی به فعالیت بی وقفه چشم خیال به سر نواری پیچ، به مردهایی که طناب را می کشند آرامش بدهند، تا شاید بتوانم چیزی غیر بصری زیر شان بینم. اینجا باغهایی است و دروس در میان گلهای اینجا قدیسهایی است و مادرهای مقلس این خوشبختانه این تابلوها به آنچه در فکر من است راجع نمی دهند؛ اشاره نمی کنند؛ سلفه ای نمی زنند. به این ترتیب دامنه آگاهی را از او وسیع تر می کنند و او را به طرز متفاوتی به من باز می دهند. زیبایی او را به یاد می آورم. گفته: بین از کجا می آید؟

«حسوط و رنگها کمابیش قائم می کند که من هم می توانم به زمان نسوم. من که این قدر راحت جسمه می سازم، خیلی زود فریب می خورم، آنچه را که بعد می آید دوست دارم و نمی توانم منتهم را گه کنم. ولی با ضعف دل دل می کنم و بر حسب حال جمله های می سازم. حالا از راه بی تباری خودم بی می برم که برایم چه بود؛ نقطه مقابل من. از آن جا که طبعاً دستگو بود علتی برای این مبالغه ها نمی دید و چون با احساس ضعیفی برآزندگی رابطه داشت در واقع استاد بزرگ هنر زندگی کردن بود. چنانکه قاعدتاً می بایست عمر درازی می داشت و دور و برش آرامش می برآکند و کم و بیش می توان گفت که بی برو برگرد به پیشرفت خود بی اعتنا بود. بگذریم که دلی بر شفقت هم داشت. بچه ای بازی می کند - شادمانگی تابستانی - درهای یکریز باز بسته خواهد شد و از این آن سفره ای را می بینم که به گریه می آید. چون آن ها را نمی توان از هم جدا کرد. تنهایی ما را هم همین طور؛ دشمنی ما را هم همین طور. در خیال به آن جابری می گردم و آن را حالی می بینم. بی ثباتیهای خودم آرام می دهد. دیگر او نیست که با آن مخالفت کند.



صافه‌ها پرمانت کنند. در دکشهای کرخانه‌ها، جرقه‌ها و کامیون را دوست دارم. عبور چهره پشت چهره، چهره‌های منع شده و بی‌اعتبار دوست دارم. از خوشگلی خاتم بهم می‌خورد؛ از خلوت حاتم بهم می‌خورد. بر آنهای متلاطم سوارم و غرق خواهم شدم. بی آنکه کسی به نجاتم شتابد، پرسوالم با مرگ خود این هدیه را به من داده، این هراس را عریان کرده، وادامم کردی این خواری را تحمل کنم. چهره پشت چهره، درست مثل اینکه پندو شیرخونه پشت سر هم سوب باورد؛ چهره‌های زلفت، طمع‌های اعتنا؛ با بسته‌های اوخته در دست به ویریهای مغازه‌ها نگاه می‌کنند؛ چشم‌ها دریده است، یکدیگر را هل می‌دهند، همه چیز را ویران می‌کنند. حتی حالا انگشتهای کینف خود را توی عشق ما هم می‌کنند و آن را می‌آیند.

این هم مغازه خوراک فروشی. می‌توانستم باور کنم که زیبایی پار دیگر جاری شده، نجوایش از این راهروهای باریک از لای این نوربیه می‌آید و در بین سبدهای رویانهای رنگی دم می‌زند. بعد حفره‌های گرم در دل غوطه‌نشین انداخته؛ کنجهای سکوت که دلخواه من است. می‌توانم زیر پا زیبایی از دست حقیقت بدان بیاه ببریم. در آن حال که دختری نرم و بی صدا کشویی را باز می‌کند. در عقب می‌افتد. بعد حرف می‌زند؛ صدایش بیدرم می‌کند. قلاب راته آب من علفها می‌تازم و رشک و حسد و نفرت و کینه را می‌بینم که وقتی دختر فروشنده حرف می‌زند مثل خمر چنگها روی شن می‌دوند. اینها مصاحبان ما هستند. پول صورت حساب را خواهیم برداشت و بسته‌ام را برخواهم داشت.

اینجا خیابان اکسفورده است. در اینجا نفرت، حسد، شتاب و بی‌اعتنایی در شبنمی و حشی به زندگی در هم می‌جوشند و کف می‌کنند. اینها همنشینان ما هستند. دوستانی را در نظر بگیرد که در هم می‌نشینیم و غدا می‌خوریم؛ یاد نویسی می‌افتم که ستون ورزشی روزنامه عصر را می‌خواندم و می‌نرسد مسخره‌اش کنیم؛ تازه به دوران رسیده، به رنگدندان نگاه می‌کند و می‌گوید اگر دندانیش برویم ما راه‌لایت می‌کنند اگر سر به فراموشی سپاریم به ما نظم می‌دهد. به این ترتیب با نگاه ناخوش که از بالای تنگ کوچک سر که و خانه‌ها می‌گذرد و به آسمان می‌رسد مرگ پرسوالم را هموار می‌کند تا رضایش حاصل شود. در این بین برنارد با چشمان سرخ خود را توی یک صندلی راحت می‌اندازد. دفتر یادداشتش را از جیب در خواهد آورد؛ زیر حرف م خواهد نوشت. جمله‌هایی که باید در مرگ دوستان به کار برد. حینی دور اتاق می‌چرخد و روی دسته صندلی بر طرف می‌نشیند و می‌پرسد مرا بیشتر دوست داشت یا سوزان را؟ و سوزان که در ده پا کسوروزی نامزد کرده بود، لطمه‌های شفاف در دست و ناگرم بیس چشم خواهد ایستاد؛ بعد با پاشنه پایش ننگدی خواهد زد و در اجابت را خواهد بست. بوی از پنجره به بیرون زل خواهد زد و از روزی برداشک خواهد دید و خواهد پرسید کی از پشت پنجره می‌گذرد؟ چه پسر خوشگلی؟ این اتای دین من به پرسوالم است؛ نقشه‌های بزمه، نقشه‌های سیاه شده.

پس کجا بروم؟ نه موزه‌ای بروم که انگشترها را توی جعبه‌های شیشه‌ای گذاشته‌اند و قفسه‌هایی دارند و لباسهایی که ملکه‌ها می‌پوشیده‌اند؛ یا به همین کورت بروم و دیوارهای سرخ و حیاطش را با آن ردیف براننده درختهای سرخدار تماشا کنم که بر عتقا و در میان گلهای هر نهایی سیاه قرینه درست کرده‌اند؟ آیا آنجا زیبایی را کشف خواهم کرد و روح بفرار و پریشانم را آرام خواهم کرد؟ اما دست تنها چه می‌توان کرد؟ تنها روی علف خواهم ایستاد و خواهم گفت از غیبه‌ها پرواز می‌کنند؛ یکی با ساسکی می‌گذرد؛ یا غیبی با جرخ دسی انجاست. توی صف خواهم ایستاد و بوی عرق تن عطری را که گذشت از بوی عرق است به شام خواهم کشید؛ یا دیگران مثل شقه گورشی در میان شقه‌های دیگر آویزان خواهم شد.

اینجا تالاری است که باید پول داد و داخل شد و درین آدمهای خوبانودی که پس از نهار در بعد از ظهری گرم به اینجا آمده‌اند موسیقی شنید. اقدرد گوشه‌های کلاو و فرنی خورده‌ایم که می‌توانیم یک هفته بی غذا سر کنیم. به این ترتیب مثل گرم میوه روی چیزهایی جمع شده‌ایم که ما را با خود می‌برد. براننده و خوشفواره کلاه گیسهای سفید زیر کلاهها مانع جمع است؛ کفش‌های باریک، کیفهای کوچک، گونهای پاکت‌های؛ اینجا و آنجا سیلی نظامی؛ نگذاشته‌ایم ذره‌ای غبار هم روی لباسهای ماهوت مشکلی ما ننشیند. تکانی می‌خوریم و چند کلمه‌ای به دوستان نهیتم می‌گوییم و می‌نشینیم. مثل فیلی دریایی روی صخره‌ها گیر افتاده‌ایم. مثل بدنهای سنگین نمی‌توانیم کشان کشان به دریا برویم. منتظر موجی هستیم که بلندمان کند، اما وزنماند بیش از حد سنگین است و بین ما و دریا ریگهای خشک فراوانی قرار دارد. اینباشته از خوراکی و کند و گریخت و در گرما افتاده‌ایم. بعد زنی سبزی، پف کرده‌ها در ساتن لغزان، به نجات ما می‌شتابد. نهایی خود را امک می‌زند، قیافه‌جندی به خود می‌گیرد، خود را یاد می‌کند و درست سر برنگاه خود را پرت می‌کند، انگار سبزی را دیده باشد و صدای خود را به صورت تیری با آت آه! به سویش پرتاب کرده باشد.

دتر درخت را تا مغز شکافته؛ مغز گرم است؛ لرزش صدا در درون پوست درخت می‌لرزد. زنی از پنجره‌خانه‌اش درون می‌خیم شد و خطاب به دل‌داده‌اش گفت: آه! فریاد زد آه، آه! و باز داد می‌زند آه! برای ما نالیده، اما فقط ناله و ناله چیست؟ بعد مردهایی به شکل سوسک با یونینهاشان می‌آیند؛ صبر می‌کنند، می‌شمرند، سر می‌جنبانند؛ بعد آرشه‌ها را پایین می‌آورند، موج خنده انجاست، مثل رقص درختهای زیتون و برگهای خاکستری هزار زبانش هنگامی که مسافر دریای تر که ای لای نهایی آنجا که تپه‌های شیدار جند پشت فرود می‌آیند به خشکی می‌پرد.

مثل و مثل و مثل اما چیزی که پشت شباهت چیزها قرار دارد چیست؟ حالا که صاعقه درخت را شکافته و شاخه‌ها را گل افتاده و پرسوالم با مرگش این هدیه را به من داده، بگذار آن چیز را بیسم، یک مربع

هست و یک مستطیل. باز بکنان مربع را بر می‌زنند و روی مستطیل می‌گذارند. به دقت روی هم می‌گذارند، جای اقامت کاملی می‌سازند. خیلی کم بیرون مانده است. ساختار حالا کاملاً پیداست؛ آنچه نایخته بوده اینجا قوام یافته؛ ما اقدرد هاجم محتف بیست نیستیم؛ مستطیلها را ساخته‌ایم و مربعها را رویش قرار داده‌ایم. این بیروزی است؛ این تسلای ماست.

شیرینی این محتوای لبالب از دیوارهای ذهنم سرریز می‌کند و فهم را آزاد می‌سازد. می‌گویم دیگر سرگردان نمی‌شوم، این آخر کار است. مستطیل روی مربع قرار گرفته؛ مربع در بالا است. ما از روی رنگها به دریا کشیده‌اند. باز بکنان باز می‌آیند. اما چهره‌ها شیار را خشک می‌کنند. دیگر آفندار آراسته و سرخوش نیستند. خواهم رفت. امروز بعد از ظهر راه می‌افتم. می‌روم زبانت. می‌روم گرمیونج. خودم را بی‌ترس توی تراموا می‌اندازم. تویس که در خیابان ریختن یگوری شد و من روی این مرد افتادم، از این تصادف نه خراشی برداشتم و نه عصبانی شدم. مربعی روی مستطیل فرار گرفته. اینجا خیابانهای پستی است که در بازارهای روزهای چانه زنی رواج دارد. انواع میخ و سیخ و پیچ و جفت را بین کرده‌اند و مردم در پیاده‌روها از جام کرده‌اند و گوشت خنجر را با انگشتهای زخم‌خسک می‌زنند. ساختار دیده می‌شود؛ جای اقامتی ساخته‌ایم.

پس اینها گنهای هستند که در میان علفهای خشن مزرعه می‌روید و گاوها گنهای می‌کنند. دمنوش بادکم و بیش از شکل می‌افتد. بی تم یا غنچه، اینها چیزهایی است که من آورده‌ام. از پیاده روی خیابان اکسفورده زرنشده در آورده‌ام. دسته گل یک شیرینی من، دسته گل بنفشه یک شیرینی من. حالا از شیشه‌های ترموانی ذکالها را در میان در دکنها می‌بیند. این هم رودخانه؛ کشتیهایی در آنند که عازم هندوستانند. لب رودخانه قدم خواهم زد، روی این دیواره، آنجا که پیرمردی توی کیوسکی شیشه‌ای روزنامه می‌خواند راه خواهم رفت. روی بلندی دیواره راه می‌روم و کشتیها را تماشا می‌کنم که با جزر پایین می‌روند. زمی روی عرشه راه می‌روند و سنگی دور او پارس می‌کند. یاد در دامش افتاده؛ گیسوایش در یاد افشان است؛ می‌خواهند به دریا بروند؛ می‌خواهند ما را ترک کنند؛ در این شامگاه تابستانی ناپدید می‌شوند. حالا جسم می‌پوشم؛ حالا می‌دهم. حالا آن میل سرگرفته و مهتر شده را آزاد می‌گذارم که تحلیل رود و تمام شود. با هم در تپه‌های بیابانی چهار نعل خواهیم تاخت، آنجا که پرستوهایش را بر آبگیر قاریک می‌زند و ستونها سر با بسته‌ها انداخته‌اند. نقشه‌ام، پیشکش به پرسوالم را در میان موجی که به ساحل می‌دود، در میان موجی که کف سفیدش را به درازترین گوشه‌های زمین پرتاب می‌کند می‌اندازم.

- ۱ - Titian که پتالی‌ها به او او تیتو «تیتلی» می‌گویند، استاد مکتب ویز است (۱۵۷۶-۱۵۹۰)
- ۲ - Comucopla بر امپراتور یونان شاهی که خوراکی و آشپزینی سازی در آن بود می‌گفتند متعلق به بر آنتانته است.



ترجمه و دشواری‌های انتخاب

• محمود امینی



همه آن‌ها که یا کتاب سروکار دارند در بین همه خواننده‌هایشان یک یا چند اثر را بیشتر می‌پسندند به جز دلایلی محتمل این که به سلیقه و روحیات هر کس برمی‌گردد در مورد آثاری که از زبان دیگری به فارسی ترجمه شده‌اند و در واقع این هنر مترجم و ویرگان فارسی هستند که در پیچه ارتباط خواننده فارسی زبان با اندیشه نویسنده‌اند و روانی و انتقال حسن واقعی نویسنده از طریق ترجمه در واقع بخش اعظم دلیل دلنشین‌ترین یک اثر ترجمه شده است، اما آن‌ها که خود مترجم هستند در این مورد مصداق ضرب‌المثل کار و کار دانند و این که آنان با نگاه کارشناسی اثر ترجمه شده را مطالعه می‌کنند و قطعاً نظرشان با خواننده عادی تفاوت دارد. به همین دلیل از چندین اثر مترجمان بر کار و توانایی امروز دو سؤال را مطرح کردیم. خواندن پاسخ این عزیزان خالی از لطف نیست. سؤال اول این که: بهترین ترجمه‌ای که تا به حال خوانده‌اید چه کتابی بوده و دوم: اگر امروز بخواهید کتابی را ترجمه کنید، اولین انتخابتان چیست؟

اعتماد السلطنه در دوران قاجار یک بار ترجمه شده بود، اما ترجمه ای که ما در ایران شناختیم و خواندیم کار بی نظیر زنده یاد محمد قاضی بود. ترجمه «دن کیشوت»، متأثر از زبان رمان های شهسواری فارسی به ویژه امیر اسلان انتخاب شده (نقل از محمد قاضی مصاحبه در کتاب امروزه) تعداد ترجمه های خوب هم زیاد است. اثر دیگری که ویژگی خاص دارد ترجمه خوب و ارزشمند ختآب شجاع الدین شفا از «کمدی الهی» دانته است. هرچند هیچ کدام از این دو اثر از زبان اصلی ترجمه نشده اند. این کارهای بزرگ و کلاسیک از دست چنین بزرگانی بر می آید که بعد برای امثال ما کتب مرجع می شوند. البته انتخاب بهترین ترجمه غیر ممکن است این دو نمونه اشاره به برخی از کارهای ارزشمند ترجمه می باشد.

در پاسخ به سؤال دوم اما باید گفت: ترجمه مثل بزرگ کردن بچه دیگران است. و بسیار دشوار، دوست ندارم ترجمه کنم، هرچند تا خود آگاه جذب کارهایی بشوم. بیشتر دلم می خواهد کتب تحلیلی، تحقیقی یا تطبیقی ترجمه ارائه دهم. سال هاست در ذهن چنین کزوی بر روی اشعار همگلدن د آرمونو، را می پرورانم و کتابی به همین عنوان درباره نسل ادبی ۲۷ اسپانیایی نویسم.

سهدی غبرایی
ترجمه آثار
ویرجینیا وولف

سالها پس از این تجربه عظیم اجتماعی، یعنی انقلاب، مجالی برای ژرفنگری در خود و نوری از شعارها یافته ایم و اینجاست که نیاز به جلوه های گوناگون اندیشه و هنر خود می نمایم. اکنون جادارد که به مسایل ریشه ای در پیرامون و بنیادهای اندیشه را استوار تر بنا کنیم. اگر یکی از وظایف مترجم جریان سازی باشد، جادارد که از این پس به فکر برنامه ریزی بیفیم (هرچند در این کشور که فردا را نمی توان پیش بینی کرد، برنامه ریزی قدری مضحک به نظر می رسد) اما من در زمینه های گوناگون نقص ها و شکاف های می بینم که باید به فکر پر کردنشان بیفیم. مثلاً یک مجموعه در حوزه تاریخ معاصر جهان نداریم، با تاریخ معاصر ایران، آثار پراکنده ای هست، اما... بگذریم.

در زمینه رمان هم همین گسستگی دیده می شود و نمی توان به مجموعه های درخور اعتنا برای رفع نیاز رجوع کرد. این میان اثر آرزوهای من، که محار هم نیست، ترجمه مجموعه آثار ویرجینیا وولف - اعم از رمان، خاطرات، نقدها و نظرها، و یک نمایشنامه است که جمعاً به ۲۷ جلد می رسد. (من ترجمه «رمان موج ها» را به پایان رسانده ام.) البته این کار با توجه به زمان لازم برای آن به تنهایی از من ساخته نیست، اما اگر ناشری بتواند و همت کند و احتمالاً از برخی کمک های مقامات مربوطه برخوردار شود، می توان به یاری چند مترجم زنده کار را سه زمان داد و ظرف ۵-۶ ساله به پایان رساند.

می دلم تا چه حد در این زمینه کم کوشش کرده ایم و چقدر هم دیر شده است.

سازشین نووری
معرفی نویسنده
ناشناس

در پاسخ سؤال اول باید بگویم که: چه سؤال سختی، ممکن است آدم بتواند بگوید کدام ترجمه را دوست ندارد یا نمی پسندد، اما چطور می توان از میان میلیونها اثر بهترین را انتخاب کرد. این کار از عهده ی من ناچیز ساخته است. هر گلی یک بویی دارد. گل خوزه هم محاسن خودش را دارد. یک اثر ترجمه شده گاهی به لحاظ زینتش برجسته می شود، گاهی به خاطر موضوع آن که چقدر برای جامعه مفید واقع شود یا نه، گاهی تأثیرگذاری آن مطرح می شود. گاهی هم اصلاً ترجمه ممکن است خوب نباشد ولی مترجم اثر در معرفی نویسنده ی ناشناس یا موضوع جالبی چسباند به خرج داده باشد یا کار دشواری را دست گرفته که فیلاً هیچکس جرأت آن را به خود نداده. از این ها گذشته من فکر می کنم هنوز هم مادیون آثار ترجمه شده از سوی پیشکسوتانم هستیم. فکر نمی کنم در دوران نوجوانی آدم خیلی به چگونگی ترجمه توجه کند ولی آثاری را می خواند که تا ابد بر او تأثیر می گذارند و شاید آدم آن ها را در ذهن خود بهترین تلقی کند، در حالی که شاید اثر مترجمی ماندگار و حرفه ای هم نباشد.

در هر حال از نام بردن چندین اثری که در ذهن خود دارم بپرهیزم می کنم چون نمی خواهم نام به کسی فرض دادن تلقی شود و باید بگویم که برای من مثل دندان عریه می ماند. کار آدم راه می افتد و گریسته نمی ماند. ولی خوب خود اثر کجا و ترجمه کجا و اما در مورد سؤال دوم، والا من دلم می خواهد هر چه را که دوست دارم خوشم می آید و می پسندم ترجمه کنم نه صرف آن که چه نویسنده ای در ایران فروشی دارد (مثل هنریشه هایی که گیشه دارند) چون خیلی اوقات چیزی را می پسندم که اصلاً در ایران اسمی ندارد و کلاً دوست دارم ناشناس ها را معرفی کنم، البته ناشناس ها در ایران، زیرا همین ها در آن طرف آب ها خیلی هم به نامند.

دکتر نجمه شیرینی
مثل بزرگ کردن
بچه دیگران

در مورد سؤال اول باید بگویم: در این بابور هستیم که کارهای بزرگ از انسان های بزرگ بر می آید، سروس و تنس در پی سال ها اندیشه شاهکاری خلق کرد که در قرن هفدهم جهان را تکان داد. هرچند اثر به سفارش

ابو الحسن نجفی
آثار ادبی رایه
زبان اصلی می خوانم

در مورد سؤال اولتان باید بگویم، سالهاست که دیگر آثار ترجمه شده را نمی خوانم و کتاب ها را به زبان اصلی مطالعه می کنم. هرچند که آثار ادبی داخلی بخصوص در حوزه ادبیات داستانی و ادبیات مطالعه می کنم. اما در مورد سؤال دوم، ترجیح می دهم نگویم چون آن کتاب را در حال حاضر دارم ترجمه می کنم. و به دو دلیل، یکی تأثیری که در روحیه خودم دارد، دوم یک سری مسایل و احتیاط ها باعث می شود که نگویم اما در حال ترجمه هستم، و نام این اثر را بعد از اتمام ترجمه ی آن اعلام می کنم.

احمد پوری
اگر مجالی باشد،
اشعار تسوتایوا

پاسخ به سؤال اول شما این است که یکی از بهترین ترجمه هایی که خوانده ام «ماز مانده روز» اثر ای شی گورو با ترجمه زینب نجف دریابندری است. در پاسخ سؤال دوم باید بگویم: اگر این همه حربه کاری نبود، اگر غم نان نبود، اگر فراغتی بود دلپذیر، می رفتم سراغ اشعار ماریتا تسوتایوا اشاعر بزرگ روسی که در جنگ دوم در شوروی خود را در دهکده ای داد زد. اشعار تسوتایوا همیشه مجذوبم کرده است و برای ترجمه آن ها همیشه دورغیزی لازم است و اسباب دیگر آن هم فراغت و نبود همه آن چه در اول جوامع گفتیم.

جواد ذوالفقاری
آرزو دارم آثار فارسی
به سایر زبان ها
ترجمه شود

۱- یکی از نمونه های ترجمه ای که بر من تأثیری عمیق گذاشت «ماز مانده روز» اثر ای شی گورو با ترجمه نجف دریابندری است. به گمان من مهم ترین وظیفه ترجمه، انتقال درست فضا و حس در حوادثی است که در یک داستان رخ می دهد. در ترجمه این اثر مترجم فضای سرده، سرب، خشک، بی حس و انسانی حاکم بر برهه ای خاص از تاریخ انگلستان را به زیباترین شکل به من خواننده منتقل می کند. آن چه ترجمه ی برجسته این اثر را کامل می کند متر تفاوت و استثنای بیرو بزرگ ما، نجف دریابندری است. ۲- من آرزوی ترجمه هیچ اثری از زبان دیگر به فارسی ندارم، به هر حال سهل یا مشکل فراهم می شود، اما آن چه آرزوی من است ترجمه آثار گرانقدر ایرانیان به زبان های خارجی است. چون از یک سو بر ارزش این آثار آگاهم و از سوی دیگر





یاد بعضی نفرات روشنم می‌دارد

• محمد قاسم زاده

ز بحث بریست، اما ترجمه معنای رئالیسم معاصر از لوکاچ و نیز کتابچه نی. اس. نیوت نشان می‌داد که در بچ از مرگ او کارساز نیست. محمد قاصی که خود یک تله کار چند نفر را کرد و حدود هشتاد اثر به فارسی برگرداند که در این میان، ترجمه دن کیشوت خود حدیث دیگری دارد و یکی از برجسته ترین آثار ادبی، به شکلی کاملاً مقنن در اختیار مآقرار گرفت. نادر نادریور. به ویژه در زمینه ترجمه شعر فرانسوی و یونانی کوشش در خوری داشت؛ فیروز شیروانوف، نخستین بار مباحث جامعه‌شناسی ادبیات و هنر را به شکلی علمی مطرح کرد. احمد آرام عمری طولانی را صرف ترجمه آثار علمی کرد؛ امیرحسین آریابونر به ترجمه کم پرداخت، اما گزینش او به ویژه کتاب کم حجم، ولی عمیق اقبال لاهوری به نام سیر فلسفه در ایران در خور ستایش است؛ کیکاوس جهانگیری به ویژه در ترجمه سفرنامه کارهای بزرگی به ادبیات ایران عرضه کرد؛ حمید عنایت با این که بعداً ساخت درگیر تألیف شد، اما در دهه ۱۳۳۰، با ادبیات نمایشی و داستانی و بعدها در عالم سیاست ترجمه‌هایی ماندگار دارد. جا دارد در این جا یاد کنیم از مردی که بسیاری ناسزا شنید، ذبیح انله منصوبی. مردی که راه خود را می‌رفت و بسیاری آثار به نام ترجمه منتشر کرد که نوشته خود، با منبسط شده آثاری بود که برای ترجمه برگزیده بود. شاید بی انتصابی باشد که زبان به طعن و دشنام این مرد باز کنیم، حال آن که بسیاری با آثار ضعیف، امروزه شهرت و اعتبار فراوان یافته‌اند. آن احمد پرویز داریوش نیز از فراسه و انگلیسی آثاری چند به فارسی برگرداندند که در زمانه خود، فضایی تازه عرضه می‌کردند. سعید نفیسی با ترجمه در کتاب ایلید و اودیسه، اگر هیچ کار دیگری نمی‌کرد، نامی در خور از خود باقی می‌گذاشت. منوچهر نرگمهر در عرصه فلسفه، همیشه برگزیده ترجمه کرد و با وسواس و دقت خاص قلم زد و مرگ او در غربت، اندوه زا دو چندان می‌کند. جا دارد یاد کنیم که خان باخته قلم محمدجعفر یونیده که همش همه بر ترجمه آثار ادبی و جامعه‌شناسی ادبیات بود، هر چندگاه به فلسفه سر می‌زد، نلاش او در عین جوانی قابل تقدیر است؛ محمد صناعتی، در زمینه روان‌شناسی کارهای بزرگی را به فارسی برگرداند.

آوردن نام یکایک مترجمان گذشته، کاری است که حوصله‌ای فراتر می‌طلبد و با یاد محمد معینی مترجم آثار تاریخی و محقق ادبی در این جا بسنده می‌کنیم و به احترام تمام آن‌ها که نام‌شان آمد و آن‌هایی که از قلم افتادند، برمی‌خیزیم و ادای احترام می‌کنیم.

«اگت موت کریسو»
 یوسف اعتصام الممک آشتیانی، به ویژه با ترجمه آثار رمانتیک سزاوار ستایش است. محمدعنی جمال زاده داستان نویس با ترجمه برخی شاهکارهای ادبیات اروپایی، به ویژه ادبیات فرانسوی، آلمانی و انگلیسی، صادق هدایت با ترجمه آثار کافکا، بزرگ علوی با ترجمه حماسه ملی ایران اثر فلذکه، حسین قلی مستعان با ترجمه بینوایان ریگنور هوگو؛ دکتر محمدبقر غونسیار با ترجمه ادبی و فلسفی به ویژه آشنا ساختن ایرانیان با افکار فریدریش نیچه؛ دکتر مهروی آهی با ترجمه آثار روسی و علی‌الخصوص ترجمه پالوده جنایت و مکافات، مشفق همدانی نیز با ترجمه ابله داستایوسکی؛ حسن هنرمندی به ویژه با تمرکز بر آثار آندره ژید و ترجمه مطلوب از متله‌های زمینی و سکه سازان؛ پرویز ناقل خائری با نگاهی میانه سنت و نو و ترجمه‌های برگزیده از آثار پوشکین و نیز کتاب شکفت‌انگیز ترستان و ایوت توسط همسر فاضل ایشان زهرا خائری که هر چند در تحقیقات ادبی به پای شوهر نرسید، اما در ترجمه فضایی نو و برجسته‌تر را برگزید و آثاری در خور از زمان نویس بزرگ آمریکای لاتین میگل استوریا با به فارسی برگرداند. کریم کشاورز، با نگاهی خاص به ترجمه آثار روسی به ویژه در تاریخ ایران پرداخت و با این حال ادبیات را نیز فراموش نکرد؛ بو تراب باقرزاده، هر چند به دلایلی کم قلم زد اما برگزیده کار کرد و ترجمه ادبیات از نظر گورکی از این دست است. جا دارد یاد کنیم از مترجم جوان‌تر دست برفته فریروز سعادت که خیلی زود

مترجمان بی تردید ناقلان برخی از معارف بشری از ملتی به ملت دیگرند. سعی ایشان در بسیاری موارد ناشناخته مانده و در زیر سایه نام مؤلفان پنهان شده‌اند، اما در مواردی نیز مترجمان چنان هنری به خرج داده‌اند که نام و آوازهای فراتر از مؤلفان آثار پیدا کرده‌اند. در ادبیات فارسی به ویژه، آثاری را که مؤلف ناشناخته داشته‌اند، امروزه به نام مترجمان فرهخته‌شان می‌شناسند و جا دارد که در همین مقدمه یاد می‌کنیم از بزرگمهر حکیم نخستین مترجم شناخته شده در فرهنگ ایران که کتاب گرانقدر کلبه و دسته زان سانسکریت به پهلوی ترجمه کرد و نیز پس از آن، گرامی بداییم کوشش‌های عبداله بن مفتح را که با ترجمه این کتاب به عربی و تیر کتاب‌های دیگر آن‌ها را از آندوب زمان حفظ کرد. در ادبیات ایران تنها بزرگمهر وزیر نیست که در عین خدمات سیاسی، آثاری در خور آفریده، بلعمری وزیر دوره سامانیان خود از دیگر دانشورانی است. که در این عرصه قلم رده و ترجمه‌ای از کتاب تاریخ جریز طبری را به فارسی زبانان عرضه کرده است، و نیز یاد کنیم از سدیدالدین عوفی که کتاب شکفت‌انگیز «فرج بعد از شرف» را نخستین بار به فارسی برگرداند.

اگر بخواهیم مترجمان ادبیات کلاسیک را یک به یک برشماریم، بی‌شک به فضایی بسیار فراگیر، حتی در حد کتاب نیاز داریم. پس با تمام احترامی که برای آن‌ها قائمیم، این رشته را رها می‌کنیم و به عصری نزدیک به خودمان می‌پردازیم. در این وهله نخست یاد می‌کنیم از محمد طاهر سیرزا اسکندر، شاهزاده قاجار که با ترجمه آثار اسکندر دوما در بیچه‌ای تازه گشود؛ به ویژه با برگرداندن کتاب‌های اسم تفنگدار و





راهنمای نویسندگان تاریخ ادبیات آینده

از وقتی که طبقه بالای بعضی از کتابفروشی‌ها تبدیل به کافی شاپ شده رنگ و بوی فضای فرهنگی کشور به شدت در حال تغییر است و فعالیت‌های خاصی در برخی از محافل فرهنگی در حوالی آن‌ها جریان دارد. البته بسیاری از این فعالیت‌ها زیربنایی است و فعلاً از چگونگی و نتایج آن اطلاعی در دست نیست، اما احتمالاً در آینده می‌توان براساس شواهد و قراین موجود مشخص کرد که این فعالیت‌ها چه جور فعالیتی بوده اند که دنبال‌ها چند نمونه از شواهد و قراین که بعداً می‌تواند مورد استفاده و استناد قرار بگیرد اشاره می‌کنیم. بقیه‌اش هم بعداً معلوم می‌شود.

الف) دیده شدن چند نفر از آقایان شاعر و نویسنده در دفاتر وکلای خانواده‌نگی.

ب) کودی زیر چشم، چسب زخم روی پیشانی و وجود خراش‌های مشکوک به جای جنگول روی گونه‌های بعضی از آقایان شاعر و نویسنده از جمله مواردی است که مسکن است بعداً نویسندگان تاریخ ادبیات آن‌ها را مورد استفاده قرار دهند و بخواهند یک چیزهایی را ثابت کنند.

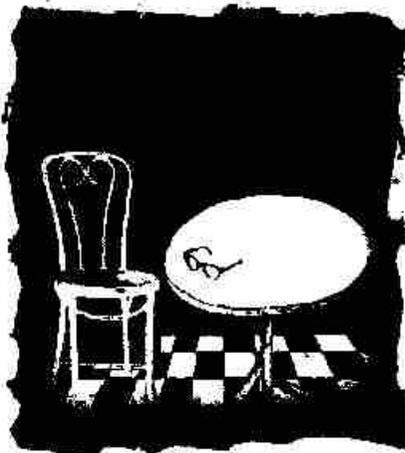
پ) گرایش شدید برخی از نویسندگان به نوشتن رمان‌های عاشقانه و رمانتیک. ت) حضور برخی از خانم‌های جوانی که معمولاً در بوتیک‌های بالای شهر دیده می‌شوند. در حوالی کتابفروشی‌های جلو دانشگاه و خیابان کریم خان زند در حالی که دارند دنبال کتاب‌هایی غیر از رمان‌های داتیل استیل می‌گردند.

ج) تغییر رنگ موی برخی از آقایان شاعر و نویسنده از جو گندمی و حنایی به مشکی یک‌کلاغی.

البته چنانچه نویسندگان تاریخ ادبیات آینده بخواهند به دلایل بیشتری برای آگاهی از اتفاقات فوق‌الذکر دست پیدا کنند می‌توانند پیرونده‌ای مربوط به دندانپزشکی و انجام جراحی پلاستیک صورت و گل و گردن بعضی از این بعضی‌ها را مطالعه بفرمایند.

بعضی توام با خشم گنویمان را فشرده، اجاره غرفه متری ۲۰ هزار تومان اعجاب، فرهنگ و نمایشگاه فرهنگی هم بدو کالی نیست برای پول درآوردن! و هر بهانه و فرصتی می‌تواند موقعیتی حساب شود برای کاسبی کردن! بوجه فرق می‌کند وقتی برای نمایشگاه کفش و دم پای، لوستر، دیگ و قابلمه می‌شود کیسه دوخت و بابت یک وجب جا کلی پول گرفت چرا برای مطبوعات نه!

راستش افرق نمی‌کند که این پول‌ها را چه سازمان و نهاد دیگری می‌گیرد و بابت چی؟ آن هم متری ۲۰ هزار تومان و آن هم در مملکتی که تیراز همه روزنامه‌ها و مجلاتش روزانه و به طور متوسط خیلی کم‌تر از مثلاً یک روزنامه جمهوری است ترکیه است و در شرایطی که به لطف مسئولان و مدیران فرهنگ بر در جامعه، قیمت کاغذ ناگهان سه برابر می‌شود و با وجود همه حرف‌ها و وعده‌ها در همان حد باقی می‌ماند و در کشوری که سرانه زمان مطالعه مردم‌اش به هر دلیلی چیزی در حد دو دقیقه است در سال و مطبوعاتش باید هزار و یک مشکل و



مسئله را تحمل کنند و مراقب باشند که مبادا عکسی چاپ کنند که محل سوال شود و آن وقت از نقش رسانه‌ها در فرهنگ سازی می‌گوییم و این که روزنامه‌ها و مجلات مسئولیت سنگینی به عهده دارند...

نمی‌دانم، کاش جشنواره مطبوعات نداشتیم و کاش هیچ یک از مسئولین مملکت فرهنگ دوست نبودند و کاش کسانی زاده‌اشیم که صریح و بی‌تعارف بگویند، حالمان از حضور این همه مجله و روزنامه به هم می‌خورد و کاش هیچوقت، هیچ کس از ضرورت توجه به فرهنگ و حمایت از مطبوعات حرفی نمی‌زد. و کاش کسی به فکر مطبوعات نبود!

کاش کسی به فکر مطبوعات نبود

روزگار بدی است، زمانه رنج‌آوری که پول نه فقط معیار ارزش‌ها که خود برترین ارزش شده است، زمانی شکسیر از زبان هامت این مسئله را مطرح کرد که: بودن یا نبودن؟! مسئله این است، اما امروز حتی مسئله مرگ و زندگی و چگونه بودن و چگونه ماندن و چگونه مردن هم با پول سنجیده می‌شود و کمیت و کیفیت هر چیزی، حتی هوایی که تنفس می‌کنیم بستگی تام و تمام به توانایی در پرداخت پول دارد حتی در عرصه‌هایی که پیش از این «پول» چندان فرصتی برای دخالت و عرض اندام نداشت و کاسب کاری و روحیه‌های کاسبکارانه هم در نزدیک شدن به چنین عرصه‌هایی ملاحظه می‌گردند. فرهنگ و هنر یکی از این عرصه‌ها بود و شاید پاک مانده ترنیشان، فراخوان شرکت در دوازدهمین نمایشگاه مطبوعات را که برابمان فرستادند، یادمان افتاد که باید آماده شویم برای شرکت در جشنواره‌ای که ظاهراً برای ایجاد ارتباط بیشتر بین مردم و مطبوعات چندسالی است در بردهشت ماه برگزار می‌شود و هدف آن هم به گفته مسئولان برگزارکننده‌اش، معرفی مستقیم تر مطبوعات است به مردم و ایجاد انگیزه‌ای بیشتر برای مطالعه.

سال پیش، ما و چند نفر به دیگر، از قماش «آزما» که منبع درآمدی جز تک فروشی ندارند و به دلیل نوع مطالبات و داشتن مخاطب خاص، از تیراژهای آن چنان هم برخوردار نیستند به دلیل گرانی اجاره غرفه‌ها نتوانستیم در یازدهمین جشنواره شرکت کنیم و بابت یک غرفه ۶ متری از قرار متری ۱۵ هزار تومان ۹۰ هزار تومان بپردازیم و وقتی هم برخی از دوستان مسئول برگزاری جشنواره پرسیدند، چرا نیامدید به صراحت گفتیم: بی پولی! او سمان نویسنده و چه تاسف و در یقی نشان دادند که حیثیت کاسی می‌توانستید باشید! امسال اما دعوت نامه را که خواندیم، هم خنده مان گرفت و هم چیزی مثل



شکوه شاهپرک - انتشار حواس

مروری بر ویرایش دوم «نگاهی به سپهری»

مسئد فرزند سلفات شریفی

اشاره:

«نگاهی به سپهری» نام کتابی است که جناب آقای دکتر سیروس شمس‌ا، اول بار، آن را در سال ۱۳۷۰ به چاپ رساندند و اکنون پس از گذشت بیش از یک دهه ویرایش دوم اثر با کاست و افزودهای فراهم آمده است.

در این اثر، نویسنده محترم به نکات بسیار مفید و جالب توجهی اشاره کرده‌اند. اما از آن جا که شعر - و علی‌الخصوص شعرهای بزرگان - چون آینه‌ای است که در دیدگان هر کس نمودی دیگرگون دارد، نگارنده در این جا به بعضی از مواردی که تکمیل کننده توضیحات نویسنده محترم و یادآور بردارنده‌ی نظر گاهی متفاوت درباره‌ی شعر و ذکر سپهری است، اشاره‌ای کرده و می‌گذرد باشد که این مختصر مورد توجه و استفاده‌ی خوانندگان محترم و دوستداران شعر سپهری قرار گیرد.

به هر روی، آن چه در این مقاله آمده، حاصل یادداشت‌هایی است که ضمن مطالعه‌ی ویرایش دوم این اثر و مقایسه‌ی آن با چاپ‌های قبل فراهم آمده است.

در پیش گفتار ویراست دوم، نویسنده با اشاره به تفاوت‌های این چاپ با چاپ‌های پیشین، به استفاده‌ی خود از نظرات اصلاحی و تکمیلی جمع‌گیری از خوانندگان اشاره کرده‌اند - نظراتی که خوانندگان کتاب، «کتاب و نشانه» با نویسنده در میان نهاده‌اند یا طی نقدهایی بدان‌ها پرداخته‌اند.

با عنایت شعرمدن آراء اهل ادب و تقدیر از اقدام نویسنده‌ی محترم ضمن آوردن عین پاره‌هایی از کتاب به چند نکته در باب هر یک اشاره خواهد شد. (در این مقاله، پس ذکر سطرهای شعر سپهری و توضیحات آقای دکتر شمس‌ا، با ذکر شماره‌ی صفحه از متن اثر - نظر نگارنده ذیل هر یک می‌آید.)

«فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چویی»

مراد از اسب سواران چویی (البته صحیح اسب چویی سوار است) کودکانند که چوین یا شاخه‌ای را در میان دو پای خود قرار می‌دهند و به بازی، به اصطلاح اسب سواری می‌کنند. (صفحه ۸۴)

این سطر علاوه بر معنی یاد شده جریان فتح «تروا» را نیز به ذهن متبادر می‌کند.

«من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم»

می‌خواهد بگوید به گیاهان و طبیعت نزدیکم؛ اما دو واژه‌ی گمنامی و نمناک کلام را از عمقی دیگر

بخشیده است.

جنبه‌ای از طبیعت که در نزد مردمان شناخته‌نیست و همواره تازه است، در گمنامی نمناک انحراف در صفت است یعنی صفت مضاف‌الیه را به مضاف نسبت داده است. گمنامی علف نمناک (همان، صفحه ۹۱)

در مورد تنهایی سهراب حرف‌ها و سخن‌هایی گفته‌اند و به هر حال سهراب - نسبتاً - آدم تنهایی بود و از طرفی - همان طور که خود دکتر شمس‌ا هم اشاره کرده‌اند - دو تحریر اول صدای پای آب، به جای «گمنامی»، «تنهایی» آمده است و گمنامی هم، به صورت ناخودآگاه، تنهایی (یا شاید به تعبیری کمتر مورد توجه واقع شدن نسبت به دیگران) را در ذهن تداعی می‌کند.

در این جا شاید منظور شاعر آن است که علف با طراوت است اما خیلی مورد توجه قرار نمی‌گیرد و از این بحث من، حال او «علف» را خوب درک می‌کنم و میان ما شباهت‌هایی وجود دارد.

نکته‌ی دوم آن که در مورد انحراف صفت در «گمنامی نمناک علف»، شاید از نظر گاهی دیگر این ترکیب بدون انحراف صفت هم معنی شود (یعنی صفت نمناک را به «گمنامی علف» نسبت دهیم) و به این ترتیب ترکیب فوق دارای دو هنجارشکنی خواهد بود:

اول: هنجارشکنی در محل قرار گرفتن صفت دوم: هنجارشکنی در نسبت دادن یک صفت محسوس (نمناک) به امری معقول «گمنامی» و در این صورت می‌توان سطر فوق را این گونه معنی کرد: علف در عین تنهایی (گمنامی) نمناک (یا نشانه) است و خود سپهری هم مانند او است. اما از این تنهایی خود احساس ناراحتی نمی‌کند.

«و صدای باران را روی پلک تر عشق»

عشق به انسانی تشبیه شده که پلک دارد «استعاره مکنیه تخیلیه» عشق ترو تازه کننده است. آنه این که گریه می‌کند (باران در شعر سپهری شوینده غبار عادات و تازه کننده است). (صفحه ۹۴)

فکر می‌کنم شاید بتوان گفت پلک عشق، که مجاز از پلک انسان عاشق است، تر است. یعنی ما توجه به کن شعر، سپهری می‌گوید: من صدای باریدن باران اشک را روی پلک تر عاشق می‌شنوم، همچنین شاید بتوان هر دو گرش فوق را با هم جمع کرد و گفت: عشق، هم خود لطف و ترو تازه است، و هم جشمان عاشق را مهمان گریه می‌کند -

و گریستن‌های عاشقانه هم چیزی است که نیاز به توضیح ندارد - زیرا عشق چه در شادی و چه در اندوهی که با خود به ارمغان می‌آورد، با گریه همراه

است و به این ترتیب اشک به بارانی تشبیه شده که روح و جان عاشق را صفا و تازگی می‌بخشد.

«روح من در جهت تازی اشیاء جاری است»
بر خوردن من سستی نیست و شناخت من مبتنی بر گذشته‌ها نیست. اشاره به فلسفه‌ی نگاه تازه است. (صفحه ۹۶-۹۷)

شاید علاوه بر معنی فوق، سپهری می‌خواهد بگوید: من می‌دانم که جهان، لحظه به لحظه در حال توشیدن است و روح من هم در همان مسیر (مسیر تازه شدن اشیاء و جهان) گام بر می‌دارد.

به عبارت دیگر، روح من تبدیل و تبدل دائمی جهان را درک می‌کند و خود نیز لحظه لحظه نو می‌شود. (ملاحظه می‌کنید که این اندیشه با فلسفه‌ی نگاه تازه هم هماهنگی دارد و مؤید آن است.)

«رومی موسیقی نمناک غمناک بلوغ...»

موسیقی رشد و بلوغ، غمناک است. در شعر مسافر توضیح می‌دهد که نهایتاً به آن جا می‌رسیم که در می‌یابیم همیشه فاصله‌ای «حجابی» هست؛ و این ترنم موزون حزن تا به ابد شنیده خواهد شد. موسیقی بلوغ اضافه‌ی تشبیه‌ی است مثل موسیقی رویدن: مثل یک گل‌دان می‌دهم گوش به موسیقی رویدن... (صفحه ۹۵۸)

موسیقی غمناک بلوغ، همچنین نادانگی گر حالت غم و اندوهی است که به صورت طبیعی در دوران بلوغ در دوران بلوغ در انسان ایجاد می‌شود؛ «افسردگی عمومی نو جوانان از نوعی افسردگی شدید نیست... افسردگی نو جوان عموماً به صورت غمگینی، تحریک پذیری یا احساس بی‌هودگی بروز می‌کند...»

«روح من گم سال است»

روح من جوان است و دیدن او مسروق به سابقه‌ها نیست و با عینک عادات نمی‌بیند. (صفحه ۹۷)

کم سالی، می‌تواند به کودکی و باکی نضری کودکان و دست نخورده‌گی قلب و روح آن‌ها (که باعث نگاه تازه هم می‌شود و شرط نگاه تازه است) اشاره داشته باشد.

خود نویسنده‌ی محترم هم در توضیح شعر اشارتی به این مسئله اشاره کرده‌اند: «سوار باید به فطرت بی‌شائبه خود آلودگ برسد» (صفحه ۲۸۸) حضرت مسیح «۶۰» هم در این باره می‌فرمایند: «هر کس ملکوت خدا را مانند کودک درک نکند، وارد آن نخواهد شد.» (انجیل لوقا، باب ۸، آیه ۱۷)





«بوتهی خشخاشی شستو داده مرا در سیلان بودن»

بوتهی خشخاشی مرا در رود هستی طراوت و تازگی بخشیده است. (صفحه ۹۸)

سیلان بودن (سیلان هستی) حرکت، پویایی و نظریه نوشتن دایمی هستی را در ذهن تداعی می کند و در ضمن بین لایه‌های معنی «شستو» در سیلان بودن و «شستو» هستی و سیلان آن شدن، تناسب و ارتباط است و بدین ترتیب شاید سهراب تلویحاً می خواهد بگوید، متوجه هستی و سیلان آن گردیدم و در آن شستو کردم. (نگاهم تازه شد)

«زندگی تجربی شبیه در تاریکی است. شب پره (خفاش) که ظاهر آکور است در همی آفاق شب می پرد و به هر قلمروی سرک می کشد.» (صفحه ۱۱۳)

به نظر می رسد که باید برای این مصراع توضیح کاملتری ارائه داد؛ شب پره کور است و از ادراک اطراف خویش به وسیله حس بینایی ناتوان شاید منظور سهراب هم این است که انسان‌ها نیز همانند او که از ادراک نور عاجز است بازرسیدن به غایت معرفت (یا به تعبیر عرفا معرفت ذات اقدس الهی) ناتوان هستند.

از حروفی وسیله‌ی خفاش برای ادراک آن چه در اطرافش وجود دارد آموختی است که به اطراف می فرستد و آن امواج پس از برخورد با چیزهایی که در اطراف وجود دارند، به سوی او باز می گردند و به این ترتیب او را از اطراف می آگاهاند.

به این ترتیب شاید سپهری می خواهد بگوید ما هم باید مانند خفاش جستجوگر باشیم (به هر سو سرک نکشیم و مواجی به این سو و آن سوی فرستیم) و در ضمن حواس خود را گشوده نگاه داریم (گیرنده‌ها مان روشن باشد) تا بتوانیم بازتاب‌ها و پیام‌ها و نشانه‌های جهان اطراف را درک کنیم.

در این صورت گیرنده انسان چیزی جز دل او نیست (و در صورتی گیرنده‌ی ما پژواک‌های پیام‌ها را حس و ادراک خواهد کرد که از غبارها و رنگ‌ها پاک و صیقلی شود).

ملاحظه می شود که این تعبیر هم به نوعی هماهنگ و همگام با فلسفه‌ی نگاه تازه است و در حقیقت همان توصیه سهراب برای شستن چشم هاست. زیرا همان گونه که گفته شد تا چشم دل و چشم و دل انسان از غبار عدالت و سایر کمورت‌ها پاک نشود، به ادراک آن پژواک‌ها نیل نخواهد آمد.

«و ما حرارت انگشت‌های روشن او را

بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می کشیم
... همنشینی سم و گوارا را برادر کس است. (صفحه ۱۷۰)

می توان سم گوارا را همان شوکران دانست که زهری است شیرین.

«ولی مکالمه یک روز محو خواهد شد ولی درینا که این گفت و شنید با حاق الحقایق روزی به پایان خواهد رسید و انسان از زندگی و دریافت باز خواهد ماند. تب و تاب تکلیم به پایان خواهد رسید و همیشه فاصله‌ای هست...»

و شاهراه هوارا
که هم نای است که با آن نفس می کشیم و هم هوایی که در آن بادهای حکمت آموز می وزد (صدای همه‌هم می آید).

سنایی «شاهزاده نفس» دارد:
سوی حق شاهراه نفس و نفس
آینه دل زه‌دون آفتاب و بر
شکوه شاه پرک‌های انتشار حواس
سپید خواهد کرد

شاهپرک نوعی پروانه است و شاهپرک‌های حواس اضافه تشبیهی است. حواس از نظر به این جا و آن جا رفتن و سرک کشیدن به پروانه تشبیه شده است. بر سر پروانه دو زائده‌ی حسی است.

«سپید خواهد کرد» هم می تواند به معنی محو کردن باشد و هم به معنی پر کردن. پروانه‌های حواس شاهراه هوارا از بین خواهند برد یا پروانه‌های حواس راه هوارا که از آن جا ارتباط با پادهای حکمت‌آمیز صورت می گیرد مسدود می کنند (پر می کنند).

آیا می خواهد بگوید که به خود می آیم و لذا ارتباط فطری و باطنی ما با حقیقت و اشراق قطع خواهد شد؟

چنین می گوید: الحال نازنه تزل بالقلب و لا تقوم. (صفحه ۱۹۰-۱۹۱)

ملاحظه می فرمایید که نویسنده محترم یک بند از شعر سپهری را به چند قسمت تحکیک کرده و دربار می هر یک جداگانه توضیحاتی داده‌اند. حال بیاید یک بار دیگر آن بند از شعر سپهری را بخوانیم:

«ولی مکالمه یک روز محو خواهد شد و شاهراه هوارا
شکوه شاه پرک‌های انتشار حواس
سپید خواهد کرد
این بنده به نظرم یک تصویر بسیار بسیار قوی

است که مرگ و خروج روح از بدن را ترسیم می کند و به راستی که سهراب با چه مهارت و تخصصی این تصویر را آفریده است! (و خوانندگان عزیز نیز برای درک این بند باید تصویری در ذهن خود بسازند زیرا این شعر «حرفی نیست»، تصویری است.)

خود آقای دکتر شمسینا هم در توضیح هوبنی مکالمه یک روز محو خواهند شد، به مرگ اشاره کرده‌اند. ما در توضیح سطرهای بعد به مسئله‌ی مرگ و این که در حقیقت این سطور ادامه‌ی سطر اول است، اشاره و توجه نمودیم. شاید مسبب این امر و دلیل اختلاف قرائت ایشان با قرائت نگارنده‌ی این سطور، تفاوت در قرائت کلمه‌ی «حواس» باشد.

آقای دکتر شمسینا از کلمه‌ی حواس معنی «خاطر» را مراد کرده‌اند. این معنی را در زندگی روزمره زیاد به کار می بریم و مثلاً می گوئیم: «حواس را جمع کن» یا «حواسش پرت شد».

اما به نظر نگارنده، در این جا کلمه‌ی حواس جمع، حس و به معنی قوای حذره که می باشد، و انتشار حواس نیز اشاره به مرگ است. زیرا همانگونه که می دانیم قوای انسان با مرگ ساقط شده، و به اصطلاح قدما از بدن انسان خارج می شود.

در این تعبیر، شاهراه هوا اشاره به گنود و نای انسان است و با یاور قدما نیز هماهنگی دارد زیرا به اعتقاد ایشان، به هنگام مرگ روح انسان از بدنش خارج می شود و آن هم از راه گلر و دهان، (توجه به ترکیب «جان به لب آمدن» شاید اندکی بین موضوع را روشن تر کند).

یعنی روح انسان در هنگام مرگ از «شاهراه هوا» عبور می کند و از بدن خارج می شود. پس روح به دهنه از شاهپرک‌های سپید تشبیه شده است (وجه تشبیه آن می توان سپیدی یا حرکت کردن و جانجا شدن باشد).

شاعر می گوید که هنگام حرکت این دسته شاهپرک‌های سپید (روح) و خروج آن از بدن، شاهراه هوا (شاهراه نفس) مسدود می شود و مرگ انسان فرا می رسد و خارج شدن این دسته‌ی شاهپرک‌های سپید (خروج روح از بدن) اطراف را سپید خواهد کرد.

«به من سلامت یک سرو را نشان دادند و توانستم یک سرو را چنان که هست ببینم.» (صفحه ۱۹۶)

سلامت سرو به نظر من اشاره‌ای است به سرسوزی دلتی آن.

«آیندوارم این مطالب تو نسته باشد زوایایی دیگر از شعر سپهری را بنگارید.



دو شعر از مریم زهدی
خراباتی و عاشق



شعر خودمان

هنوز خراب آن دورکعت نماز عشق، تمرین نرنجیدن می‌کنم و لبخند
می‌ترسم عریان بگویم دردمندت کنم:

کهنگی،

خستگی،

فوج فوج لشکر سیاهی

ولحظه‌هایی هر کدام به سن و سال یک قرن

تو هم بیش از این‌ها از تقدیر سرشاری و از من پنهان می‌کنی.

بین نشسته‌ام نیمی تنهایی، نیمی لبخند

نیمی ترانه، نیمی ترنم

هنوز خراب آن دورکعت نماز عشق، تمرین نرنجیدن می‌کنم

و لبخند

بی حتی یک ستاره

یک پولک سبز.

یک گلبرگ سرخ

نمی‌خواهم سر از دامان کودکی بردارم

تو هلهله کن و میان مهتاب و غزل

یا من از خیال شیرین روزهای رفته بگو

بیا بی نشان شویم

آماده‌ای تا بی نشان شویم. بی نام؟

تا دیگری نه نام‌های قصدمان کننده آوایی فریادمان

بیا باقی عمرمان را نامه بنویسیم به نشان آن‌ها که هم نام دارند هم نشانی

پشت پنجره

عبدالمطلب خاکساری قبری

پشت پنجره که می‌ایستی

خیابان خیس می‌شود

و عابران

لیز می‌خورند.

پشت پنجره که می‌ایستی

زیبا می‌شوی / از کوچه

ترا می‌بینم

و برده‌ی حریر

که اخم می‌کند

و کنار نمی‌رود

پشت پنجره می‌نشینی

کتاب می‌خوانی

و نور اتاق قدری کم است...

پنجره را که پشت می‌کنی

می‌روم

و شعر

تعطیل می‌شود

کبوتر

مسلم سرلک

آرام گریه کن

پشت پلکهای باردارت

کبوتری گویی

جوانه کرده است.

ماه...

رویا زاهدنیا

یک خواب میان من و ماه

هی پرسه می‌زند

چند فصل میان تو و ابر

گاه می‌بارد

چشم‌هایت را آتش نزن

من این قصه‌ها را می‌شناسم.

هدیه

آرش احمدی

دکمه‌ای را که

روی پیراهنم دوخته بودی

شاخه درختی

از من گرفت

شوخی بی‌مزه‌ای بود

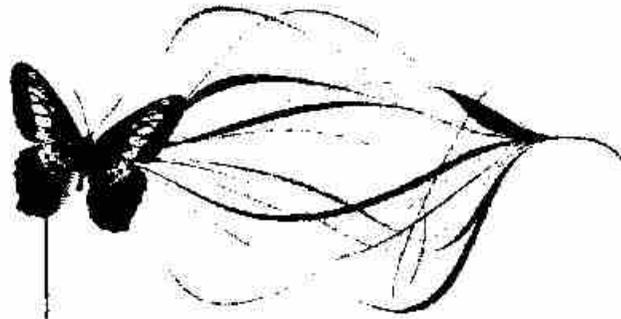
دکمه‌ای

بر پیراهنم بدوز

برایت

شاخه‌ای گل آورده‌ام.





جنوب سرزمین شعر است و اگر شیراز را شهر شعر و عشق گفته اند. خطه جنوب، دیار شعر و شور است و چرایی اش حتماً شرح مفصل می طلبد. اما گواهان بسیارند. شاعرانی مثل آنتنی و باباچاهی، خوابجات و خیلی های دیگر و حالا نسل جوان تر هم آمده است.

کنگره شعریندر عباس که برگزار شد، خیرش را خواندیم و بعد شعرهای برگزیده این کنگره را در بخش شعر نو که اول و دوم و سوم شده بودند در یکی از روزنامه های صبح و در بنگان آمد که این شعرها را دوباره چاپ نکنیم.

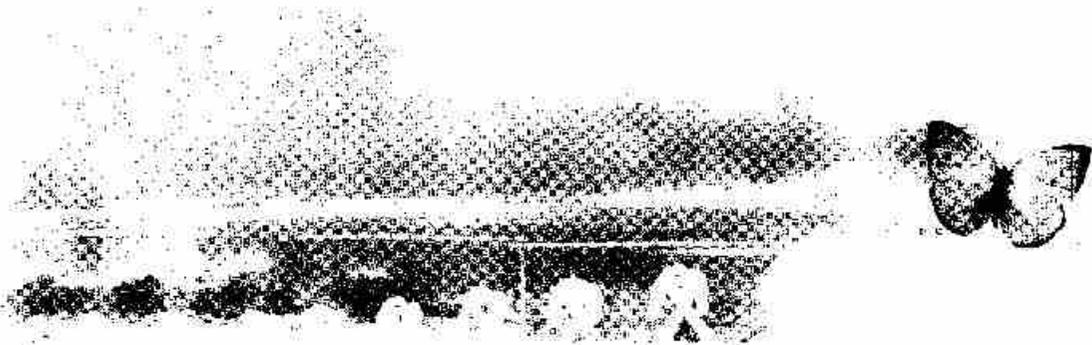
جرم اجباری

لیلا مهریویا

سرم را که روی شانه های خودم دیدم
بیرون آمدم از بچگی های یک خیابان
گیر دادم به یک در
در حل یک دستگیره ماندم
فهمیدم
بیج های یک زندگی را
گاهی می شود شل کرد
شدم
روزی در واقعیت شو انگشتم، شلیک
شدم نطفه کج این جاده
رسیدم از نستان خالی ام
از تر خالی ام
به ...
از اشاره ای که نداشتم
دست هایت را بالا ببر
ایست!
در انگشت شصتم جمع شدم
خون چشمان این جمع
عبثت این تابلو

که انگشت

روی معده ام گذاشت و گفت:
دوست بدارا
می ایستم رو به روی این میله ها و
نگاه بخش شده ام را می شمارم
تن بخش شده ام را
متمم ردیف اول
گاهی به آخر خط می رسد.
اما زندگی!
از عمق جیب هایم بالا آورده ام
آورده ام
آغوشم را تکی یاد بگیری
شاید خیابانی
که دامادهای یک دست و پا می خواست
به پیر مردهای جوان هم عصا بدهد
با یک دست آغوشت می شوم
با یک نگاه کفش خالی
به جهت یا هایم فکر می کنم
فکر می کنم در لباس این آدم ها
تو روزی
بچه خوبی بودی



از نام‌ها خبری نیست...

مریم سقلاطونی

از نام‌ها خبری نیست
بی هر نام که می‌گیریم
خاکستری را پزنده می‌بینم
و چقدر نام پشت قبیله ساسان است
و چقدر تنگ در برج‌های نزدیک روشن
ولیعصر

فردا حمله‌ای پشت خانه ما مل سبز شود
و چقدر خوشبختی مادرم ناچیز است
مرک اتفاقی تصادفی است
برای کسی که پسرش شیمیایی نیست
و برای کسی که همراهش تجارت هزار شمش
طلامت

هنوز پشت چراغ قرمز است
و آدم نماهای زیادی
در خیابان‌های یک طرفه پوست می‌اندازند
مردی ظهور نکرده است
که انقلاب را جهانی کند
و در ولیعصر

سال ۱۳۶۹:

براندم چشم هایش اسیدی‌اند
و خون از لبه ناخن هایش صله بسته است
سال ۱۳۷۲:

براندم
زخم هایش فواره می‌زند
و گلویش کپک بسته است
سال ۱۳۷۸:

مستندسازان
از رنگ‌های چروکیده‌اش
فیلم ساخته‌اند
برای جشنواره
سال ۱۳۸۲:

تیتراهای روزنامه‌ها دروغ می‌گویند
براندم در نزدیک‌ترین فاصله با بهشت زهر است
... چشم‌هایم را کبریت می‌زنم
چیزی شبیه آواز هزار حلقه چاه نفت در من فرو
می‌ریزد
از امروز
کسی در ساسان
منتظر من نیست

انتظارهای کشنده را زیر بگیرد
در بقیه الله

هر روز
چشم‌های بزرگی زیر تیغ‌ها استحاله می‌شوند
و خاکستر هزار پزنده را در آزمایشگاه
اندازه‌گیری می‌شود

بیم دارم
فردایی در کار باشد
ناامید که باشی
می‌فهمی چه می‌گویم
ویروس‌ها
ستون‌ها را جویده‌اند
و در سرمقاله‌ها چیزی که مهم نیست
زندگی است
و گرنه

این قدر سرگذشت جانداران غیر اهلی را نشخوار
نمی‌کنند
زمین

نم پس نمی‌دهد
و روی تخت‌ها
هر لحظه پرنده‌ای زنده به گور می‌شود
خار در چشم من!
اگر دروغ بگویم
مادرم از ترس
صبح هایش را آرام بخش می‌خورد
می‌آید

■ ■

فردا
تیترا روزنامه هاست
یک نفر
تنها یک نفر
از آمار چند میلیونی کم شده است
همین



فلاش بک

گروس عبدالملک

فرصتی نمانده است
بیا همنیگر را بغل کنیم
فردا
یا من تو را می کشم
یا تو چاقو را در آب خواهی شست
همین چند سطر
دقیقا به همین چند سطر رسیده است
به این که انسان
کم چک بماند بهتر است
به دنیا نیاید بهتر است
اصلاً

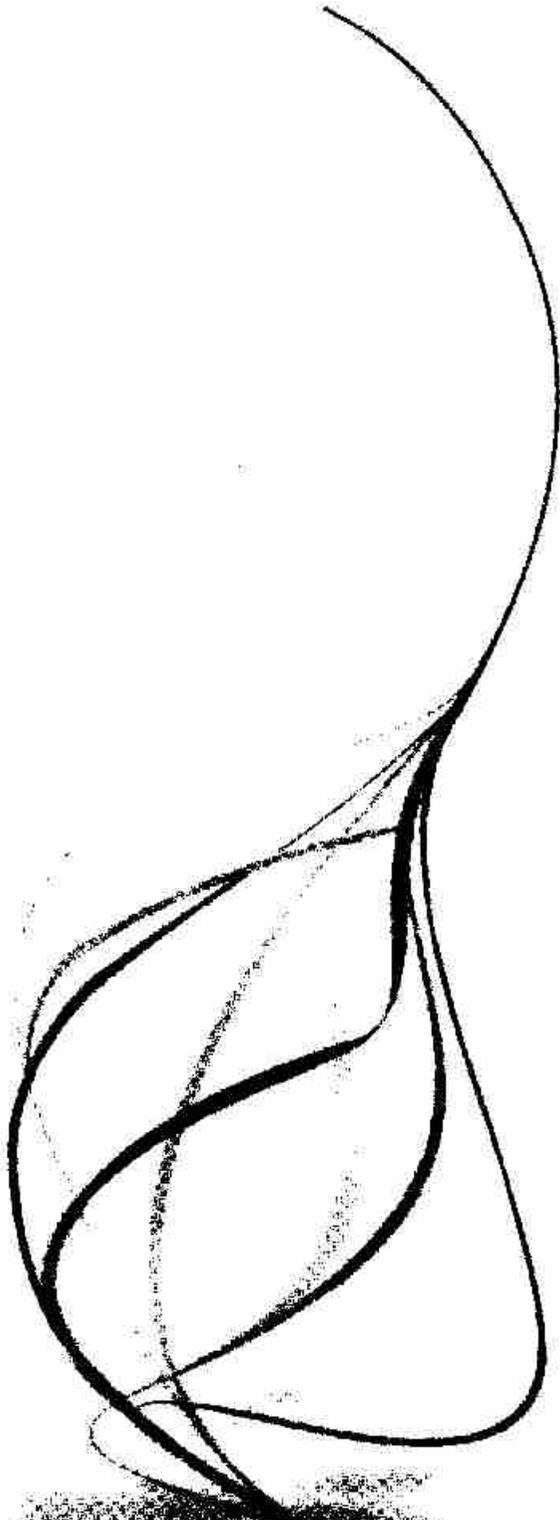
این فیلم را به عقب برگردان
آن قدر که پالتوی پوست پشت ویتزین پلنگی شود
که می دود تر دشت های دور
آن قدر که عصاها
پیاده به جنگل برگردند
و یزندگان
دوباره بر زمین...
زمین...!
نه!

به عقب تر برگرد
بگذار خدا
دوباره دست هایش را بشوید
در آینه بنگرد
شاید
تصمیم دیگری گرفت

آجرها

دروغ دیواری است
که هر صبح آجر هایش را می چینی
بنای بی حواس من
در راه فراموش کرده ای

آب تا گردنم بالا آمده
آجرها تا گردنم بالا آمده
آب تا لبهایم بالا آمده
آب بالا آمده
من اما نمی میرم
من ماهی می شوم





باجه تلفن کنار خیابان

پدر بزرگ به سوی کافه محله قدم زد
آن روز مادر مرا دست او سپرده بود -
در شصت سالگی برای نخستین بار
از ما دیدن می کرد.

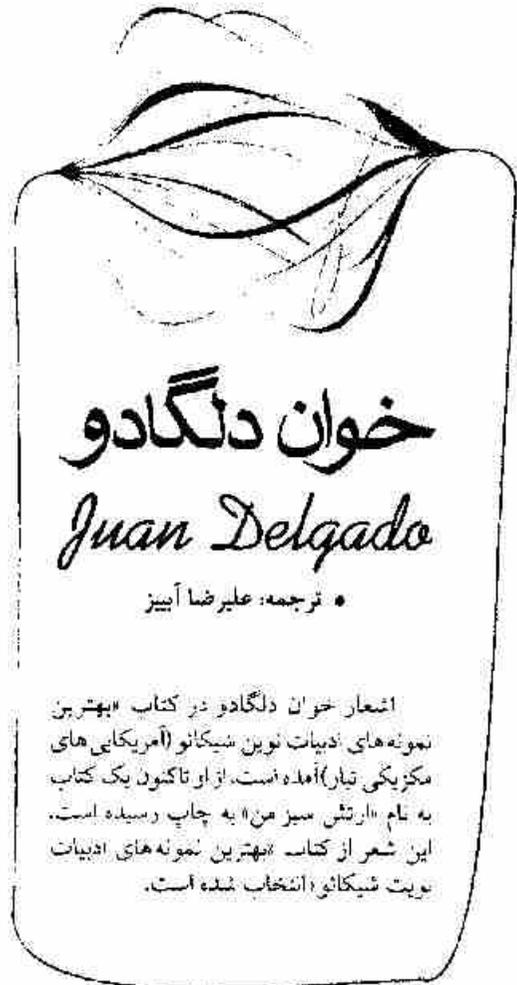
ما نزدیک باجه تلفن ایستادیم.
بیرون کافه در یک قفس
طوطی در تقلید صدای ما سوت زد.

تلفن شروع به زنگ زدن کرد
پدربزرگ در راهل داد.
از یاد برده بود که فقط می توانست
اسپانیایی حرف بزند.
گوشی را به کوشش نزدیک کرد
هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

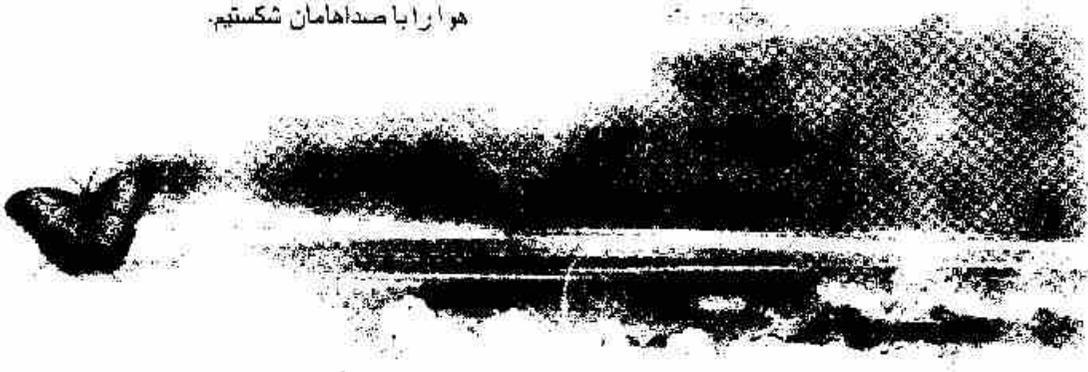
دوباره در راهل داد
نمی فهمید که در بالولا از هم جدا می شود
و فقط با کشیدن می توان بازش کرد
با شدتی بیشتر در راهل داد
من می توانستم ترس را که همزمان با تلاشش افزون می شد،
در چهره اش ببینم.

ما هر دو ناتوان از سخن گفتن بودیم
همچنان که آن چه را به نظر لحظه ها می آمد، آرزو می کردیم.
او سرانجام - از نفس افتاده - باز ایستاد
و در باز شد.

خندان از باجه بیرون آمد
من هم با او شروع به خندیدن کردم
و پرده سوت زد.
هر سه ما
هو را با صداهامان شکستیم.

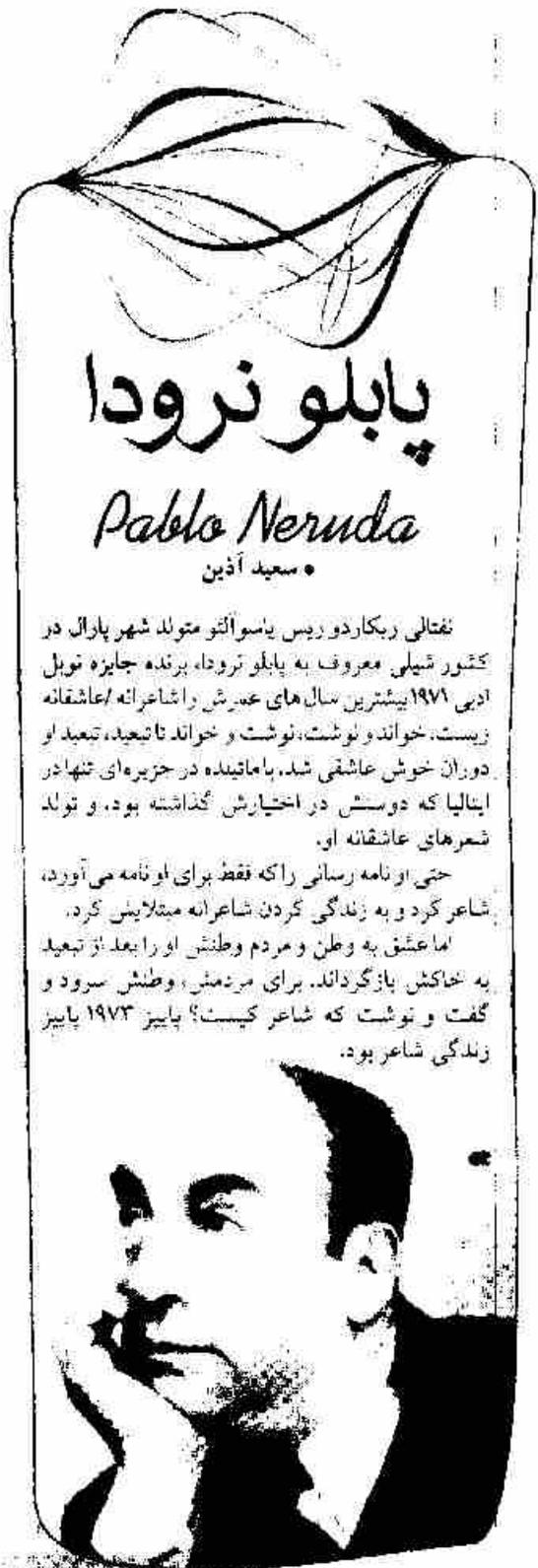


اشعار خوان دلگادو در کتاب «بهترین
نمونه های ادبیات نوین شیکانو (آمریکایی های
مکزیکوی تبار) آمده است. از او تاکنون یک کتاب
به نام «ارتش سبز من» به چاپ رسیده است.
این شعر از کتاب «بهترین نمونه های ادبیات
نوین شیکانو» انتخاب شده است.



چکامه ای برای غم
ODA A LA TRISTEZA

غم، سوسک
 با هفت پای شکسته
 تخم عنکبوت
 موش نهیده
 اسکلت سگ
 اینجا پایت را نگذار
 برو
 برگرد
 به سمت جنوب یا چترت
 برگرد
 سمت شمال یا دندان های مارت
 اینجا شاعری زندگی می کند
 غم هرگز نمی تواند
 از این در داخل شود
 از پنجره
 نسیم جهان می وزد
 شکوفه های تازه شکفته
 پرچم های افراشته
 دهکده با پیروزی هایش
 نه، نمی توانی
 اینجا نیا.
 بتکان
 پره های خفاش گونه ات را
 من پرهایت را لکد خواهم کرد
 و می روم
 تکه های استخوانت را
 که در بادله خواهند شد
 من گلویت را می فشارم
 چشم هایت را می دوزم
 کفن پوشت می کنم
 و استخوان های شکسته برنده ات را
 در اولین بهار
 خاک خواهم کرد
 زیر درخت سیب



پابلو نرودا

Pablo Neruda

• سعید آذین

نفتالی ریکاردو ریس یاسوآنتو متولد شهر پارال در کشور شیلی معروف به پابلو نرودا، برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۷۱ بیشترین سال عمرش را شاعرانه/عاشقانه زیست، خوانده و نوشت، نوشت و خواند تا تبعید، تبعید او دوران خوش عاشقی شد، با ماتینده در جزیره ای تنها در ایتالیا که دوستش در اختیارش گذاشته بود، و تولد شعرهای عاشقانه او.

حتی او نامه رسانی را که فقط برای او نامه می آورد، شاعر کرد و به زندگی کردن شاعرانه مثلایش کرد. اما عشق به وطن و مردم وطنش او را بعد از تبعید به خاکش بازگرداند. برای مردمش، وطنش سرود و گفت و نوشت که شاعر کیست؟ پاییز ۱۹۷۳ پاییز زندگی شاعر بود.



بیا حرف بزنیم

از مجموعه نمایشنامه‌های «به‌ماه‌خوش آمدید»



• نویسنده: جان پاتریک شین لی
• ترجمه: احمد آسوده
• اولین اجرا: پاییز سال ۱۹۸۲ - م در نیویورک

متأسفانه ادبیات نمایشی در هیاهوی برخاسته پیرامون شعر و داستان، غریب مانده‌ترین است و شاید به این دلیل که اصولاً تئاتر در کشور ما آن گونه که باید در میان توده مردم شناخته نشده است، هر چند که شعر و داستان معاصر هم مخاطبان خاصی دارد و توده مردم چندان رغبتی به آن نشان نمی‌دهند اما وضع برای ادبیات نمایشی بدتر است.

طبیعی است که در چنین شرایطی نمی‌توان انتظار داشت که تئاتر ما هم آن طور که انتظارش را داریم حرکتی رویه جلو داشته باشد چرا که تئاتر بر مبنای متن نمایشنامه شکل می‌گیرد و شمار نمایشنامه‌نویسان خوب مادر این چنددهه از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نکرده است و غریب ادبیات نمایشی شاید باعث شده که نسل جوان‌تر و نوآمده هم بیشتر به سمت شعر و داستان بروند و کم‌تر رغبتی به ادبیات نمایشی نشان بدهند. و شمار اندک کتاب‌هایی که در این زمینه منتشر شده یا می‌شود دلیل روشنی است بر این غریب ماندگی.

اما دیوانه این اثر و از این شکست و به هر شکل باید به این سمت نیز روزنه‌ای گشود و آزما که پیش از این هم در این عرصه حرکت‌هایی داشته است، همه عزیزانی را که در مقوله ادبیات نمایشی حرفی دارند و ترجمه و یا اثری، و بر آن اند تا خواننده شود و مورد داری قرار گیرد. به همکاری می‌خواند و با تشکر از بزرگوارانی که پیش از این ما را در این امر یاری داده‌اند در این شماره یک متن نمایشی کوتاه از مجموعه نمایشنامه‌های به‌ماه‌خوش آمدید نوشته جان پاتریک شین لی با ترجمه احمد آسوده کارگردان و کارشناس تئاتر را چاپ می‌کنیم و امید که این گام‌ها متوقف نماند.

آزما

جیم: دوستم «والتر» منو بقل کرده آورده این جا و نشونده کنار دریاچه پارک مرکزی که بنشینم و توی یک مهمانی زیبایی احساقانه شرکت کنم.
والتر: هوای قشنگیه، ازش لذت ببر.
جیم: ساعت دو صبحه، دو ساعت از نیمه شب گذشته.
والتر: دو ساعت و ده دقیقه، گوش کن. چقدر ساکته...
جیم: هی، اون مرغابی رو نگاه کن، خوابیده، اما دهانش بازه.
والتر: تا حالا هیچ آرزویی داشتی، به چیزی توکل‌ات، به احساسی، به چیزی که می‌خواستی

فهمیدی؟
جیم: باشه، اما به چی نگاه کنم؟ من باید بدونم دنبال چی هستم؟
والتر: اهمیت نداره، فقط بمن اعتماد کن و نگاه کن.
جیم: اعتماد الکی و کورکورانه. هیچ جدایی برام نداره.
والتر: تو بهترین دوست من تو این دنیا هستی. اگه تنهایی نفر باشه که منو بفهمه اون تویی. اگه تنهایی نفر باشه که بهش اعتماد کنم، اون تویی. برای همیشه که تو اینجا باشی، برای این که تو بهترین دوست منی، تو هم می‌تونی دنیای بزرگ.

شب هنگام. دو پسر جوان «جیم»^(۱) و «والتر»^(۲) کنار ساحل دریاچه جمبانه زده‌اند، تابش نور ماه در آب و بازتاب آن نقش و نگارهایی روی صورت آن‌ها انداخته است. جیم: والتر، ما این جا چکار داریم؟ والتر: همس اساکت. فقط چشمانتو درست باز کن، باشه؟ جیم: باشه والتر. اما آخه ما اینجا داریم چیکار می‌کنیم؟ والتر: حالا وقت این حرف‌ها نیست، دیگه حوصه‌ام روسریز جیم. تو اومدی منم ارت متشکریم که اومدی. خوب، حالا دیگه آروم باش و درست چشم هاتو باز کن.



داشته باشی اما می دوستی که هرگز به دستش نمی آوری و نمی توانی داشته باشیش؟
جیم: شاید، اما هیچی یاد نمیداد.

والتر: میدونی جیم، خیلی چیزها برام اتفاق افتاده. لایحه‌هایی که می توانست هرگز برام اتفاق نیفتد، اما اتفاق افتاده. و این یکی، این عجیب ترین و شگفت انگیزترین آن هاست. و در عین حال غمناک ترین اونها، و هیچ کس نمی دونه، هیچ کس.

جیم: بسیار خوب، قبول. حالا موضوع چیه؟

والتر: من عاشق شدم.

جیم: آ... ولم کن بابا!

والتر: من عاشق شدم، جیم!

جیم: خیلی خبیه، باور می کنم، درست شد؟ حب که چی؟ تو واقعاً شب منو از بین بردی؟ منو کشوندی آوردی و نشوندی اینجا، که اینو بهم بگی؟ که جناب‌عالی عاشق شدین؟ مطمئنم که برات خیلی هم مهمه. والتر واقعاً وضعت خرابه.

والتر: تو نمی فهمی.

جیم: بدون شک، معلومه که نمی فهمم.

والتر: اون به بری دریایی.

جیم: چینی؟

والتر: اون به بری دریاییه، زنی که من عاشقش شدم، به بری دریاییه و تو این دریایچه یارک مرکزی زندگی می کنه.

جیم: تو این دریایچه.

والتر: بله.

جیم: خبیه، اگه اون بری دریاییه، این هیجان انگیزه، آدمو احساساتی می کنه. و اگه تو این دریایچه زندگی می کنه، پس بری آب شیرینته. ها؟

والتر: مسخرگی نکن، جیم.

جیم: خبیه اونکه معلوم، اما ما اینجا چیکار می کنیم؟

والتر: من می خوام تو اوو ببینی.

جیم: پس چرا پدر و مادرت رو دعوت نکردی، تا اون تونه تمام فامیل رو باهم ببینه؟ والتر: من تا حالا اونو دوبار دیدم. همیشه بین ساعت دو و دو و نیم.

(والتر یک کیسه پلاستیکی کوچک از جیب درمی آورد)

جیم: اون چیه؟

والتر: یک کیسه پلاستیک کوچیک.

جیم: چه جواب احقرانه ای. (والتر کیسه زابه اضراف می چرخانم و سعی می کند با آن نور را منعکس کند). آه، و اون نور هم میاندازه! چه قشنگ.

والتر: این علامت ماست، من اینو اینطرف و آنطرف می چرخاندم و اسم اونو صدای منم.

جیم: چطوری با این سیستم فوق مدرن خودت به هدف زدی؟

والتر: اون اوامد تو رو یاهام، جیم.

جیم: در رویتا.

والتر: آره، شگفت انگیزه که تو همه ی این چیزها رو به سرعت قبول می کنی. اگه یکبار اونو ببینی.

جیم: شرط می بندم.

والتر: سالی (3) سالی.

جیم: تو داری چی میگی؟

والتر: من دارم اونو صدای منم.

جیم: سالی؟

والتر: درسته، همینه.

جیم: سالی بری دریایی؟

والتر: درسته، سالی؟ سالی؟

جیم: من از اینجا میرم.

والتر: نه، برو. اون هر لحظه ممکنه خودشو

آفتابی کنه. من می خوام تو اونو ببینی. من واقعاً

مایلم تو اونو ببینی. همیشه به شدت این

اشتیاق در من بوده که اونو بتو نشون بدم. به

رنگه. به احساس. نمی دونم، نتوانستم بفهمم

اون چی بود. حالا می توانم بفهمم. من به مرد

هستم که عاشق به بری دریایی شده. و اونهم

عاشق من شده. و این شگفت انگیزه. اما در

عین حال اون غمگینه، اون واقعاً غمگینه برای

مردی که عاشق به بری دریایی شده. تو

می توانی اونو ببینی؟ اون فراتر از رؤیاست...

می دونی تو عاشق هر کی بشی به اندازه کافی

بد هست... اما عاشق کسیکه هیچوقت

نمی توانی داشته باشیش و اونم به رؤیاست

خیلی... خیلی غم انگیزه. تو می دونی من دارم

درباره کی حرف می زدم جیمی؟ تو بهترین

دوست منی تو این دنیا. اگه تو ندونی من

درباره چی دارم حرف می زدم، پس اینجا

هیچکس نمی دونه هیچکس.

جیم: من نمی دونم تو درباره چه اشغالی داری حرف می زنی.

والتر: به دقه صبر کن، فقط به دقیقه دیگه

صبر کن، بمون. سالی؟ خواهش می کنم.

سالی؟ سالی؟

جیم: ببین والتر، اینجا هیچکس از آب

بیرون نمیداد.

والتر: اون از اینجا بیرون میاد. سالی؟

جیم: نه، هیچکس از اونجا بیرون نمیداد.

چرا تو با من نمیای، بهتره بری خونه ات و به

کم بخوابی.

والتر: نه، نه.

جیم: بسیار خوب.

والتر: روزها می گذره از موقعی که ما

همدیگه رو دیدیم و عاشق هم شدیم، می فهمی؟

جیم: من نگران توام، والتر!

والتر: من خیلی هم خوبم.

جیم: نه، اصلاً خوب نیستی. خوب

نیستی. (جیم خارج می شود)

والتر: سالی؟ چرا نیومدی؟ اون بهترین

دوست من بود. اون دوست من بود سالی؟

آه، خدایا، تنهام.

(صدای خیالی یک زن به گوش

می رسد. از جایی نور شدید روی صورت

والتر میفتد.)

سالی: والتر! والتر!

والتر: نویی که اوامدی!

سالی: من عاشق توام، والتر.

والتر: تم، دوستت دارم. تنهایی من، عشق

عمیق من.

(نور محو می شود)

باورقی:

Jim - ۱

Walter - ۲

Sally - ۳



گفتاری دیگر



- برگرفته از: کتاب دل بستگی‌ها
- نوشته‌ی: ادواردو گاله آنو
- ترجمه‌ی: نازنین نوذری



حباب

مردی از شهر نگوآ، در ساحل کلمبیا، توانست به عرش اعلیٰ برود.
بعد از بازگشت، نقل کرد: گفت که از آن بالا، به زندگی انسان نگاه کرده بود، و گفت که ما انسانها دریایی از آتش‌های کوچک هستیم.
تصریح کرد: جهان این است. تلی از آدم، دریایی از آتش‌های کوچک.
هر فردی بانور خودش میان تمام افراد دیگر می‌درخشد. دو آتش شبیه به هم وجود ندارد. آتش‌هایی هستند بزرگ و آتش‌هایی کوچک و آتش‌هایی همه رنگ. آدم‌هایی هستند از آتش ملایم، که حتی از یاد هم با خبر نمی‌شوند، و مردمی هستند از آتش سرکش، که هزار بار از جرقه می‌کنند. بعضی آتش‌ها، آتش‌های بی‌جان، نه روشنی می‌بخشند و نه می‌سوزانند؛ اما آتش‌های دیگر زندگی را با چنان اشتیاقی می‌سوزاند که نمی‌شود بدون مزه زدن به آن‌ها نگاه کرد، و هر کس به آن‌ها نزدیک شود، می‌سوزد.

نفس هنر

دیه گو دریا را نمی‌شناخت. پدرش، ساتیاگو کودادولوف، روزی او را آنگشفت که به جنوب سفر کردند.
دریا، در انتظارشان خیلی دورتر از تل ماسه‌های بلند قرار داشت.

وقتی پسر بچه و پدرش پس از پیمودن راه ری‌دی، بالاخره به آن تپه‌های تننی رسیدند، دریا در مقابل چشمانشان منفجر شد و گسترده‌گی دریا آن قدر زیاد بود، آن چنان شدید می‌درخشید که پسر بچه در برابر زیبایی‌اش قدرت کلامش را از دست داد. و وقتی بالاخره موفق شد سخن بگوید، لرزان، و با لکنت، از پدرش درخواستی کرد:
- به من کمک کن تا بینم!

خانه کلمات

لنایی یا اگر خواب دید، شاعرها به خانه‌ی کلمات می‌آمدند. کلمات، که در بطری‌های شیشه‌ای نگهداری می‌شدند، منتظر شاعرها بودند، دیوانه وار میل داشتند برگزیده شوند و خود را به آن‌ها عرضه می‌کردند: کلمات به شاعرها التماس می‌کردند که آن‌ها را نگاه کنند، که آن‌ها را بی‌بکشند، که آن‌ها را لمس کنند، که آن‌ها را بپسند. شاعرها بطری‌ها را باز می‌کردند، کلمات را با انگشت امتحان می‌کردند و آن وقت لب خود را می‌لیسیدند یا بینی‌شان را جمع می‌کردند. شاعرها به دنبال کلماتی بودند که نمی‌شناختند، و به دنبال کلماتی هم بودند که می‌شناختند و گم کرده بودند.

در خانه‌ی کلمات میزی از رنگ‌ها وجود داشت. در دیس‌های بزرگی رنگ‌ها خود را عرضه می‌کردند و هر شاعر از رنگی که لازم داشت برمی‌داشت. زرد لیمویی یا زرد خورشیدی، آبی دریا یا آبی دودی، قرمز لاک‌ی، قرمز سرخ، قرمز شرابی...

تخلیل از صدای انسانی

سرخپوستان سواره، ملقب به جنگلی، سر مغلوب را می‌بُردند. آن را می‌بُردند و آن قدر کوچک می‌کنند تا در مشت جا بگیرد، برای آن که مغلوب دوباره زنده نشود. اما آن وقت دهان مغلوب را ببندند کامل مغلوب نیست. برای همین لبانش را با الیافی که هرگز نبوسد می‌دوزند.



یک از این روزها

• اولین داستان چاپ شده مارکز در مطبوعات
• ترجمه‌ی: پژمان بهمانی



شهردار زمانی که احساس کرد دندانپزشک دارد به سمت او می‌آید پاشته‌های پایش را محکم به زمین چسباند و دهانش را باز کرد. دهن اسکواری صورت شهردار را به سمت چراغ چرخاند و پس از دیدن دندان خرابش بایک فشار محتاطانه انگشتش دهن او را بست.

- گفت باید بدون سر کردن کشیده شود.

- برای چی؟

- برای این که آیمه کرده است.

شهردار به چشم هایش نگاه کرد و گفت: خیلی خوب و سعی کرد که لبخند بزند. دندانپزشک به او اعتنایی نکرد و به آرامی طرف آنجوش را که ابزارش در آن بود روی میز کارش گذاشت و با چند تانوس سرد ابزارش را از داخل ظرف بیرون آورد. سپس خلط دان را با تونک کفکشش به سمت او هل داد (بزد) و رفت تا دستانش را درون ظرف آب بشوید. همه این کارها را بدون این که به شهردار نگاه کند انجام داد. ولی شهردار لحظه‌ای هم نگاهش را از او برنداشت. دندان عقل پائینی بود. دندانپزشک پاهایش را از هم باز کرد و با پنس داغ به دندانش فشاری وارد کرد. شهردار به دست‌های صندلی چنگ زد و تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و سرهای خاصی را در کلیه هایش احساس کرد ولی صدایش در نیامد. دندانپزشک فقط مچش را حرکت داد.

بدون هیچ کینه‌ای، بلکه با یک مهربانی توأم با نواختی گفت: ما این‌جا تا حالا بیست تا نضات داده‌ایم جناب شهردار. شهردار صدای ترق و تروق استخوان‌های فکش را شنید و چشم هایش پر از اشک شدند. ولی تازمانی که کشیده شدن دندانش را احساس نکرد یک آدم هم نکشید (آخ هم نگفت) چنان درد عجیبی بر او مستولی شد که عذاب و شکنجه پنج شب قبلش در برابری آن هیچ بود. روی خلط دان خم شده عرق زیران و نفس زنان دکمه‌های لباس نظامی‌اش را باز کرد و کورمال کورمال در جیب شلوارش دنبال دستمال می‌گشت که دندانپزشک به او یک تکه پارچه نمیزد.

گفت: اشک هایت را پاک کن.

شهردار اشک هایش را پاک کرد. داشت می‌لرزید. دندانپزشک در حالی که دست هایش را می‌شست سقف شکنجه پشت بام و یک تار عنکبوت خاک گرفته یا تخم‌های عنکبوت و حشره‌های مرده درون آن را دید. دندانپزشک در حالی که دست هایش را خشک می‌کرد به عقبت برگشت و گفت دراز بکش و یک جرعه آب تمک درست کرد.

شهردار از جایش بلند شد و بایک سلام نظامی زننده و نابسنده‌ی خند حافظی کرد و در حالی که پاهایش را می‌کشید به سمت در رفت بدون این که دکمه‌های لباسش را ببندد و روبه دندانپزشک گفت: صورت حساب را برام بفرست.

- برای شما با برای شهرداری؟

شهردار بدون این که به او نگاه کند در راست و از پشت توری فلزی دریچه در گفت: فرقی نمی‌کند.

دندانپزشک به تست کردن از دندان ادامه داد و زمانی که آن را روی میز در کنار پنجه کارهای تمام شده‌اش گذاشت فقط گفت: بهتر. مجدداً متنه را بیکار انداخت. از یک جمعه کوچکاً معرایی جایی که وسایل کارش را در آن نگاه داشت چندین قطعه پل دندان بیرون آورد و شروع کرد به صیقل دادن دندان طلا.

- یاا

- بله

هنوز نین صدایش را تغییر نداده بود.

- می‌گویند اگر دندانش را نکشی بایک گلرله حسابت را می‌رسد.

بدون عجله و با خون‌سردی تمام دست از پدال زدن متنه برداشت. آن را از آن صندلی دوز کرد و کشوی میز را به طور کامل باز کرد. آن چابک رولور بود.

گفت باشه، بهتر بگو بیاد، تا حساب منو برسه. صندلی خود را چرخاند تا روبروی در قرار بگیرد و دستش را روی لبه کشور قرار داد. شهردار در آستانه در ظاهر شد. گونه‌هایش را تراشیده بود ولی طرف دیگر صورتش منورم و دردناک بود و معلوم بود که پنج روزی می‌شد که اصلاح نشده است. دندانپزشک به چشم‌های بی‌روح (پزمرده) او که از درماندگی او در شب‌های گذشته حکایت می‌کرد نگاه کرد. با تونک انگشتانش کشوی میز را بست و با ملایمت به او گفت:

- بنشینید

- شهردار گفت: روز بخیر

- روز بخیر

در حالی که ابزار کارش در آینه جوش ضدعفونی می‌شدند. شهردار سرش را روی زیر سری صندلی تکیه داد و احساس بهتری بهش دست داد. بوی خوبی را استشاق می‌کرد. مطب منقح‌تری بود. یک صندلی چوبی قدیمی، متنه دندانپزشکی پدالی و یک قفسه شیشه‌ای با تکه‌های چینی بدلی، مقابل صندلی پنجره‌ای یا یک پرده توری فلزی به بندی قد یک آدم وجود داشتند.

روز دومنیه با آب و هوایی معتدل (بهاری) و بدون بارندگی فرا رسید. دهن آنورلیو اسکواری، دندانپزشک گمنام و سحر خیز ساعت ۶ در مطبش را باز کرد. از قفسه شیشه‌ای یک دست دندان مصنوعی که هنوز در قالب گیر بود بیرون آورد و مانند اجزای یک نمایش یک دست از ابزار کارش را روی میز گذاشت و از بزرگ به کوچک آن‌ها را مرتب چید. یک پیراهن راه راه، بدون یقه که بایک تکه طلائی از بالا بسته شده بود و یک شلوار کار تمیز بر تن کرده بود. سخت گیر، لاغر و با نگاهی که به ندرت تغییر حالت پیدا می‌کرد درست مثل نگاه افراد کر.

وقتی که هفت ابزارش را روی میز کارش چید، متنه دندانپزشکی را به سمت صندلی قتریش برد. روی صندلی نشست و شروع کرد به صیقل دادن دندان مصنوعی، به نظر می‌رسید در مورد آن چه که انجام می‌دهد فکر نمی‌کرد ولی با سر سختی تمام کار می‌کرد و پدال متنه را مرتب فشار می‌داد، حتی زمانی که از آن استفاده نمی‌کرد.

ساعت از ۸ گذشته بود که برای این که از پنجره وضعیت آسمان را ببیند دست از کار کشید و دو تا کرکس متفکر دید که در پشت بام (خبر پشتک) خانه همسایه داشتند حمام آفتاب می‌گرفتند. به کارش ادامه داد با این فکر که قبل از ناهار مجدداً ابزاران خواهد آمد.

صدای نخر کشیده (قریاد) پس از آسانه‌اش او را از عالم خیال خارج کرد.

- یاا

- چیه بله

- شهردار می‌گوید که دندانتش را می‌کشی؟

- پیش بگر که اینجانی ستم.

داشت یک دندان طلا را صیقل می‌داد. آن را با دست به فاصله کمی به عقب برد و با چشمان نیمه بازش آن را برانداز کرد. در سالن کوچک انتظار مجدداً صدای فریاد بیجه‌اش بلند شد.

- می‌گویند البته که هستی چون صدای تو را شنیده است.





بازار برده فروشان

ژرژ الیوه شاتورنو
Ge.-O.Chateaufreynaud
• ترجمه ابوالحسن نجفی

از همان اوان کودکی، یکشنبه‌ها می‌رفتم بعد از ظهر را در بازار برده فروشان می‌گذراندم. خانه ما چند کوزه دورتر از خیابانی بود که در آن، از صبح زود، فروشنده‌گان بساط خود را می‌گسترانند. البته من که این همه دیر می‌رسیدم از تماشای زیباترین عرضه‌ها محروم می‌ماندم. این‌ها را در سیده دم در بستوی فروشگاه‌ها معامله می‌کنند. مردم عادی هرگز نمی‌توانند از این معامله‌های پنهانی، همراه زمزمه‌ها و نور چراغ قوه‌ها، تصویری داشته باشند. در آن بستوها، سوای گروه انحصاری دلالان، فقط معدودی مشتریان محرم راز، نادره جویانی تروتمند، عشاق دل‌باخته‌ای که همواره در جستجوی در بتم اند، راه می‌یابند. من آن نادره‌ها را ندیدم مگر سال‌ها بعد، به همراهی رئیس کانون وکلا.

آری، در آن زمان، من فقط با ازدحام بعد از ظهرها، با پس مانده‌ها، آشنا بودم. جماعتی دست دوم، واگذار شده به حراج. وانگهی بیشتر این اجناس را در واقع نمی‌فروشنند، بلکه اجاره می‌دهند، زیرا به حکم قانون، هر معامله‌ای از این نوع در هر زمان، به صرف درخواست خریدار، قابل برگشت است. همیشه می‌توان، با پرداخت مقداری غرامت، برده را به فروشنده باز پس داد. به ندرت قانون گذار چنین درایت عمیق از خود بروز داده است. با این ماده قانون تجارت، هم از صاحب برده و هم از خود برده حمایت کرده و به ظریف‌ترین انواع معاملات سلامت بخشیده و شبهه‌ناک‌ترین مشاغل را مهدب ساخته است.

پس من بعد از ظهر یکشنبه‌ها به بازار برده فروشان می‌رفتم. چون پای زمان در میان بود، طبعاً مقداری کنجکاوی جنسی به شیفتگی من می‌آمیخت. نه به سبب اینکه پوشش ایشان، یا وضع اندام و رفتارشان بر روی مصطبه، منافی عرف ادب و نزاکت باشد. در این مورد نیز قانون صراحت دارد: برده‌ای که به نمایش گذاشته می‌شود باید جامه عقیقانه بپوشد و از هر نوع آرایش چهره و اندام دوری کند و از هرگونه عشوه‌گری برای جلب مشتری بپرهیزد. از این قرار، هیچ نشانه‌ای نیست تا مشتری را پیشاپیش آگاه کند که فلان زن شایسته خدمت در خانه است یا در خوابگاه.

بیست ساله بودم که وارد خدمت رئیس کانون وکلا شدم. اسماً راننده بودم و رسماً عهده دار همه کارهای دیگر. برای مردی جوان و لایق ولی تهنی دست که بتواند سرنوشت خود را به سرنوشت مردی مجرب و مقتدر گره بزند بهترین فرصت است تا خود را از مرتبه پست اجتماعی اش بالا بکشد. نه مرور زمان، رئیس کانون وکلا مرا از نزدیک، و تدریجاً بیش تر و بیش تر، در کارهای عمومی و خصوصی اش شریک کرد. به طوری که غالباً با خود می‌گفتم که زندگی ام اگر با زندگی او تلافی نکرده بود چه می‌شد. البته وابستگی من وابستگی بنده وار بود. ولی وابستگی به شخصیتی برجسته به خیلی چیزهای دیگر می‌ارزد.

رئیس کانون وکلا مردی با ذوق و تیزهوش و برخوردار از دانشی نامحدود است.

آنچه همواره شگفتی مرا برمی‌انگیخت این بود که چگونه می‌توان مسلطه‌ای چنین وقت گیر داشت و در عین حال به امور ذوقی پرداخت و تحول همه هنرها را زیر نظر دانست و علاوه بر آن، به این جستجوی پنهان ادامه داد که به خودی خود می‌توانست تمامی زندگی یک فرد را فرا گیرد - یا ویران کند. مدت‌ها، در اولین کارم، به عنوان راننده مخصوص، رئیس کانون وکلا را هر هفته به بازار برده فروشان می‌بردم. بی آنکه عمق شیفتگی او را در یابیم یا به غرابت آن توجه کنیم. رئیس کانون وکلا کم می‌خرد و فقط زنان بسیار جوان و بسیار زیبارا می‌خرید و چند روز یا چند هفته بعد آن‌ها را می‌فروشد. بی آنکه ظاهر از آن‌ها متعنی برگرفته باشد. روزی که جرئت کردم و تعجب خود را از این بابت به او ابراز داشتم، سؤال را با سؤال به من برگرداند:

- بیسم، اگر جلوه گنی شما را مجذوب کند آیا عادت دارید که آن را دست مانی کنید. آن را میان انگشت هایتان مجاله کنید. گلبرگ هایش را پرپر کنید، آن‌ها را بجوید و تبدیل به گوشت کنید؟

در جواب گفتم:
- البته نه، ولی زن غیر از...
- همه گل‌ها عین هم‌اند، به محض این که آن‌ها را مجاله کنید تبدیل به گوشت می‌شوند. سعا شنه کردن یعنی تغییر دادن، یعنی ضایع کردن. بشارت، بوار کنید، در جهان فقط بشارت در خور ستایش است.

برده مخملی را به روی شیشه‌ای کشید که از پشت آن به تماشای متاع تازه خریدنش

مشغول بود و به دنبال سخن خود گفت:
 - بنه، می دانم چه ایرادی می خواهید به گفته من بگیرید. ولی زیبایی طعمه ای است که خداوند در زلف ما قرار می دهد. غایت حقیقی هراسناک زیبایی چیزی نیست جز تولید مثل، یعنی تکرار مخلوقات که بگانه منظور اوست...

رئیس کانون وکلا دوباره پرده مخملی را بالا برد.

- هر گلی که در جهان می شکفت یادآور گلی است که این زن... بنه، این زن زیباست. منطبق با مشیت خالق است. ستایش برینهارا چنان به خود جلب می کند که آهن آذرخش را، سابقاً در دوران پیش از تمدن، این گوهر ناشسته نصیب قوی ترین مرد قبیله بود. ما در دوران تمدن زندگی می کنیم، من کسی را نکشته ام، ولی پول بسیار داده ام... شیوه گزینش اسب تخمی، به مرور دهور، تغییر کرده است! رئیس کانون وکلا با خنده اندوهگینی پرده را دوباره پایین آورد و مرا با خود به کتابخانه برد.

- بشارت، دوست من، بشارت. اگر کار لازمی نداری که انجام ندهید، بنشینید و در این بره فکر کنید. خدا حافظ.

در یک صبح زمستانی، لیل را کشف کردیم. از روزی که رئیس کانون وکلا آن طور با من درد دل کرده بود سال ها می گذشت. به دنبال آن سخن، بسیار سخن های دیگر نیز گفته بود. او در پی قانع کردن من نبود، بلکه می خواست دوباره آن چه به زندگی اش معنای می داد آزادانه با من حرف بزند. من معدم و شاهد او شده بودم، یا به قولی سرسپرده او.

از آن زمان بسیار دور که زمختی هایم را صیقل داده بودم بسیار تغییر کرده بودم. از این پس برای خودم یک آقا بودم. البته یک آقای پردست، یک آقای دوچه دو، ولی به هر حال آقا، خوش پوش و مبادی آداب شده بودم و پول رئیس کانون وکلا که به دست من خرج می شد اعتماد به نفس و قدرت عمل به من بخشیده

بود. در کاخ دادگستری و در بازار مرا مرد معتبری می شناختند. رئیس از من حرف شنوی داشت. در سنکاری من با او و اعتماد او به من موقعیت را تثبیت می کرد. ولی آن چه از همه مهم تر بود، به گمانم، در جای دیگر بود. من «محرّم راز» شده بودم. راهی نبودم معصومیت مخاطره آمیز را به مجرمیت نجات بخش می رساند. بدایه حال آن که از این نان نخورد، زیرا نان دیگری نیست.

میان دایره متحرک نور چراغ قوه، لیل در برابر ما هویدا شد. هجده ساله می نمود. آن طور که به ما گفتند، از جایی بسیار دور می آمد، آن قدر دور که با هیچ یک از زبان های معروف آشنایی نداشت. رفتارش، حتی هنگامی که با دست غذای خورده رفتار یک شاهدخت بود. اگر به دست رقیبی ریوده و فروخته نشده بود چه بسا در آن ساعت در درباری چون بهشت عدن فرمان می راند، نه همان زیبا بود که متعلق به دوران های دیگر بود. هر که او را در آغوش می فشرد قرن ها در دربر می گرفت. از خلال چشم های سیاهش، مردمانی از آغاز خلقت ما را نظاره می کردند و می ستجدند. رئیس کانون وکلا با یک اشاره چشم به من فهماند که خواستار است. سپس چراغش را خاموش کرد و به طرف انومبیل لیموزیش رفت. من وجه معامله را پرداختم و به نزد او رفتم. در حالی که روزنامه های صبح را تا می کرد از من پرسید:

- خوب، نظرتان چیست؟
 - نمی دانم درباره نسب شاهانه این زن، چنان که ادعا شده است، چه بگویم.
 رئیس کانون وکلا سری جنانند و گفت:
 - آیا نگاهش را دیدید؟ نگاهی که قیمت ندارد. مگر ممکن است که کودکی اش را به برچرانی گذرانده باشد؟

رئیس کانون وکلا، برای خاطر لیل، آرایش عمارت بردگان را عوض کرد. داد کانا به ها و میل های سنگین و میز مرمری را برداشتند و به جای آن ها یک تنو و چند میزگرد از چوب خیزران و تعدادی گیاه سبز و حصیرهایی از شاخه نخل گذاشتند. برای خود لیل نیز به جای آنکه خیاط مخصوصش را احضار کند به فکرش رسید که شخصاً طرحی بکشد برای تولید رخت هایی از شل های کنای و رنگ های رنگارنگ و انواع پوشش های پنهانی که به ابتکار خود آن ها را تزئین می کرد. برای خورد و خوراک او، چون لیل لب به گوشت نمی زد، مرا فرستاد تا انواع سبزی ها و بقولات و میوه های وارد شده از خارج را فراهم کنم. این شور، بشرقی گری مدت دو ماه دوام

داشت، سپس یک روز صبح با اندکی شرمندگی، به من دستور داد که تمام این بندوسباط را جمع کنم و لیل را ببرم و بفروشم.

امروز من دیگر هیچ نیستم. من و لیل، هر دو زنده پوش، در یک اتونک محقر، در حاشیه ساحلی کتیف، به سر می بریم. خود را از چشم مردم پنهان می کنیم، زیرا من هرگز نتوانستم تمامی مبلغ خرید لیل را فراهم کنم. شاید اگر از رئیس کانون وکلا درخواست کرده بودم، باقی مانده را به من می بخشید. یا چه بسا لیل را زایگان به من می داد. مضمّن نیستم که پلیس را به تعقیب مافروستاده باشد. کافی است که به او تلفن کنم تا این را بداند. ولی روزها، هفته ها، ماه ها بی رحمانه می گذرند و من جرئت نمی کنم قایم آن سوی جاده کنار ساحل بروم و داخل کابین تلفن بشوم و شماره او را بگیرم و خیالم را راحت کنم. ولی آیا هرگز چیزی هست که بتواند خیال آدم را راحت کند.

لیل نمی داند که به تمامی متعلق به من نیست، و با این همه، در هر لحظه، این نانمانی را در چشم هایش می خوانم. کودک ما را مانند کوزه ای که هر روز به چشمه می برد تا پر آب کند، به دوش می کشد؛ با روحیه ای غایب و قوی. من چند کلمه ای از زبان او زیاد گرفته ام و او هم چند کلمه ای از زبان مرا می داند. وجه مشترک ما همین تنه پنه هاست و نیز بو و مزه پوست تمغان. سوای این سوسوها، همه چیز دیگرمان برای همدیگر تاریک است. همواره چنین خواهد بود، و هنگامی که شب می شود و من خسته و فرسوده از ماهیگیری باز می گردم، هنگامی که قایم را به روی ماسه ها می کشم، هنگامی که با قدم های آهسته به طرف کلبه ای می روم که در آن ملکه ای از مقام افتاده و سنگین شده، گاهی عبوس و پیوسته بیگانه، منتظرم است، می دانم که نباید برای هیچ چیز تأسف بخورم و هنگامی که از فروش محصول یک روز مساعد، چند سکه اضافه برانم می ماند تا بتوانم به آن طرف جاده بروم و داخل کابین تلفن بشوم، آن ها را می برم می دهم مشروب می خورم.



چند چیز ناخوشایند من

■ لیدیا دیویس
■ ترجمه: جواد رهبر



لیدیا دیویس در سال ۱۹۴۷ در نورت امپتون ماساچوست دیده به جهان گشود. پدر و مادرش هر دو با دنیای ادبیات آشنا بودند. لیدیا نیز از همان کودکی علاقه بسیاری به خواندن داشت و در سن ۱۲ سالگی نوشتن داستان را آغاز کرد. در مدرسه بریرلی نیویورک درس خواند. در مدرسه پوتنی ورمونت را آموخت. به سال ۱۹۶۵ در رشته زبان انگلیسی وارد دانشکده بارنارد شد و زیر نظر «گریس پالی» در زمینه نوشتن داستان تمریناتی داشت. در این دوران بود که با مجلات گوناگونی چون «متچستر گاردین»، «کلمبیا ریویو»، «پاریس ریویو» و «فیکشن اینترنشنال» همکاری کرد. طی سال‌های ۷۴-۱۹۷۳ در پاریس زندگی کرد و از ژان پل سارتر و میشل فوکو نیز مطالبی به زبان انگلیسی ترجمه کرد. علی‌رغم نظر منتقدین در مورد سبک کارش، خود معتقد است که همیشه از دو نویسنده بزرگ الهام گرفته است: «ساموئل بکت» و «فرانتس کافکا».

اکنون وی در نیویورک زندگی می‌کند و در دانشکده بارنارد داستان‌نویسی تدریس می‌کند و در ضمن مشغول ترجمه تهاکار مارسل پروست «در جستجوی زمان از دست رفته» به زبان انگلیسی نیز می‌باشد.

از آثارش می‌توان به نام‌های زیر اشاره کرد:

۱۹۷۶- اولین مجموعه داستان کوتاهش «سیزدهمین زن و داستان‌های دیگر»

۱۹۸۶- مجموعه داستان کوتاه «درهم بشکنش» [Break it down]

۱۹۹۵- اولین رمانش «پایان داستان»

۱۹۹۷- مجموعه داستان کوتاه «(۵۱ داستان) تقریباً بدون خاطره» [Almost no memory]

وی در سال ۱۹۸۷، نامزد دریافت جایزه «پن همت‌گویی» بود.

■ داستان «چند چیز ناخوشایند من» قصه ناخوشایند زنی است که سعی دارد خود و رابطه‌اش با مرده‌ها را به خوبی بشناسد. داستان حاضر که از اولین مجموعه داستان‌های کوتاه لیدیا دیویس یعنی «سیزدهمین زن و داستان‌های دیگر» (۱۹۷۶) انتخاب شده است، داستانی است ساده و در عین حال بسیار پیچیده.



فقط می خواست بسیار رک حرفش را بزند. به او گفتم که نمی برسم این چیزها کدمنند اما می دانم که باید بروم و درباره آن ها فکر کنم.

از شنیدن این که چیزهایی در مورد من بوده است که او را ناراحت می کرده، خشنود نبودم. شنیدن این که فردی که دوستش داشتم هیچ گاه از بعضی چیزهای من خوشش نمی آمده است، بسیار هوشناک بود. البته چند چیز او هم بود که من دوست نداشتم، برای مثال حالت تصنع در رفتارش از جمله بکار بردن عبارات خارجی در صحبت هایش اما اگر چه متوجه این چیزها شده بودم، هیچ گاه آن ها را این گونه به او نگفته بودم. اما اگر سعی ام این است که منطقی باشم، باید بگویم که از همه این ها گذشته، چند چیز من بود که ناخوشایند به حساب می آمد. پس مسئله بر سر این بود که بفهمم این چیزها کدمنند.

طی چند روز پس از گفتگویمان، سعی کردم در این باره فکر کنم و چند احتمال در ذهنم شکل گرفت. شاید به اندازه کافی حرف نمی زدم، او دوست دارد زیاد حرف بزند و دوست دارد افراد دیگر هم زیاد حرف بزنند. من زیاد بر حرف نیستم و یادست کم آن قدر بر حرف نیستم که احتمالاً مورد علاقه او است. هر چند وقت یکبار نکات جالبی به نظرم می رسد اما اطلاعات زیادی ندارم. فقط زمانی می توانم مدتی طولانی صحبت کنم که موضوعی کسل کننده در میان باشد. شاید خیلی زیاد درباره غذاهایی که باید بخورد حرف زده ام. من نگران نحوه تغذیه افراد هستم و به آن ها می گویم که باید چه بخورند که کاری آزردهنده می باشد. شوهر سابقم هم هیچگاه از این کار خوشش نمی آمد. شاید بیش از اندازه از شوهر سابقم یاد کردم که باعث شده او فکر کند که هنوز هم به شوهر سابقم فکر می کنم که البته حقیقت نداشت. یا شاید حتی از بودن با زنی که عینک می زند، خوشش نمی آمد، شاید دوست نداشت همیشه از میان شیشه های آبی رنگ عینکم به چشم هایم نگاه کند. یا شاید از افرادی که یادداشت هایی بر روی کارت های بایگانی، بر نامه رژیم غذایی را بر روی کارت های بایگانی کوچک و عنوان کارهایشان را بر روی کارت های بایگانی بزرگ می نویسند، خوشش نمی آید. خودم هم چندان این کار را دوست ندارم و

خیالاتی که در مورد خودمان در سر می پروراندیم، در نظرم نگاهی جلوه کرد. همان خیالات معمول درباره خانه ای قشنگ و بچه هایی دوست داشتنی و هر دو در کنار هم عصرها وقتی بچه ها خواب بودند کار می کردیم و از آن گذشته انواع و اقسام خیالات در مورد این که چه سفرهایی با هم خواهیم داشت و این که چگونه نواختن با بخیو ماندولین را خواهیم آموخت تا بتوانیم با او همنازی کنیم چرا که او صدای تنور بسیار دوست داشتنی می داشت. اینک وقتی خود را در حال نواختن با بخیو ماندولین تصور می کنم، خیالی احمقانه به نظرم می رسد.

کل ماجرا این گونه به اتمام رسید که او روزی که معمولاً به من زنگ نمی زد، زنگ زد و گفت که سرانجام تصمیم خود را گرفته است. سپس گفت که چون در طرح مسائل به مشکل برخورد کرده است، از آن چه که قصد دارد بگوید یادداشت تهیه کرده است و از من پرسید آیا برایم مهم است که آن ها را ببخواند یا خیر. گفتم که خیلی زیاد هم برایم مهم خواهد بود. گفت که دست کم هر از گاهی مجبور است در حال صحبت کردن به یادداشت هایش نگاه می بیند.

سپس به نحوی بسیار منطقی از اینکه چندان شانس زیادی برای این که با هم خوشبخت شویم وجود ندارد و این که بهتر است پیش از آن که دیر شود رابطه مان به حد دوستی درآید، سخن گفت. به او گفتم که جوئی در مورد من صحبت می کند انگار که لاستیک کهنه ای هستم که ممکن است در بزرگراه پتکردد. حرف من به نظرش خنده دار آمده بود.

ما درباره این که او در شرایط مختلف چه احساسی در مورد من داشته و این که من در مورد او در شرایط مختلف چه احساسی داشته ام صحبت کردیم و به نظر می رسید که این احساسات چندان با هم تطابق نداشتند. سپس وقتی که خواستم توضیح بدهم دقیقاً از همان روز اول چه احساسی در مورد من داشته است و سعی ام بر این بود که احساس غالب واقعی اش نسبت به خودم را بفهمم. این گفته بسیار صریح را درباره این که چیزهایی در مورد من بوده است که او از همان روز اول دوست نداشت است، به زبان آورد. سعی نداشتم که رفتاری نامهربانانه داشته باشم

و گفتم چیزهایی در مورد من وجود دارد که از همان روز اول از آن ها خوشش نیامده است. این حرف را نامهربانانه نگفتم. دست کم به خواست خودش آدم نامهربانی نیستم. این را گفتم چرا که سعی می کردم مجبورش کنم دلیل این که یکباره نظرش را در مورد من تغییر داده است، شرح دهم.

شاید بهتر باشد نظر دوستانش را در این مورد جویا شوم چرا که آن ها او را بهتر از من می شناسند. آن ها بیشتر از پانزده سال است که با او آشنا هستند، در حالی که من فقط حدود ده ماه است که با او آشنا شده ام. از دوستانش خوشم می آید و به نظر می رسد آن ها هم ز من خوششان می آید، اگر چه ما یکدیگر را خیلی خوب نمی شناسیم. کاری که دلم می خواهد انجام بدهم این است که با دو تا از دوستانش غذا بخورم و در مورد او صحبت کنیم تا این که او را بهتر بشناسم. کار ساده ای است که قضاوت های نادرستی درباره مردم داشته باشیم. حالا درمی یابم که در تمامی ماه های گذشته در مورد او قضاوت های نادرستی داشته ام. برای مثال، وقتی که فکر می کردم با من نامهربان خواهد بود، بسیار مهربان بود، سپس وقتی که فکر می کردم او سرشار از محبت خواهد بود، کاملاً مؤدب بود. وقتی که فکر می کردم از شنیدن صدای من از پشت تلفن عصبانی خواهد شد، خوشحال می شد. وقتی که فکر می کردم به خاطر رفتار بسیار سردی که با او داشتم، از من دوری خواهد جست، او بیش از پیش مشتاق بودن با من باشد و کلی دردسر می کشید و پول خرج می کرد تا بتوانیم اندک زمانی با هم باشیم. سپس آن وقت که مطمئن شدم او همان مرد زندگی ام است، یکباره خواستار پایان همه چیز شد.

با این که در ماه آخر احساس می کردم از من فاصله می گیرد، این اتفاق بسیار ناگهانی به نظرم رسید. برای مثال، دیگر مثل سابق برایم نامه نمی نوشت و سپس وقتی که با هم بودیم بیش از پیش حرف های نامهربانه به زبان می آورد. وقتی که رفت فهمیدم که در فکر پایان دادن به ماجراست. یک ماه طول کشید تا به این موضوع فکر کند و می دانستم که بچاه-بچاه بود که آن چه را که در ذهنش می گذشت، به زبان آورد.

به گمانم این اتفاق به خاطر آرزوهایی که در آن هنگام در مورد خودم و او داشتم و

گاهی اوقات به آرامی، از شمردن ماه‌ها به این صورت خویش می‌آمد.

به نظر می‌رسید من و او همیشه گذشت زمان را می‌شمردیم و منتظر سیری شدن آن بودیم تا روزی فرا رسد که باز دیگر با هم باشیم. این یکی از آن دلایلی بود که ادامه دادن ماجرا را غیر ممکن می‌ساخت. و شاید هم حق با اوست. هنوز خیلی دیر نشده است. و ایضا مان و ادر حد دوستی خواهیم کرد و او هر از گاهی از فاصله دور با من صحبت خواهد کرد. بیشتر درباره کارش یا کار من یا وقتی که نیازمند توصیه یا برنامه‌ای هستیم از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد و سپس خودش را چیزی شبیه به «یار و یاور من» خواهد نامید.



همیشه این کار را انجام نمی‌دهم. این روشی است که با آن سعی می‌کنم به زندگی ام نظم ببخشم. اما ممکن است او به طور اتفاقی به چند ناز آن کارت‌های پایگانی برخورد کرده باشد.

بیشتر از این چیزی درباره آن چه که او را از روز اول ناراحت کرده باشد به ذهنم نرسید. سپس فهمیدم که هیچگاه نخواهم توانست به آن چیزهای من که او را ناراحت می‌کرد پی ببرم. هر آن چه که به ذهنم می‌رسید، شاید که عیناً همان چیزها نباشد. و به هر حال قصد نداشتم به سعی خود برای شناختن این چیزها ادامه بدهم، چرا که حتی اگر در می‌یافتم آن‌ها کدامند، قادر نبودم کاری در موردشان بکنم. در انتهای گفتگویمان سعی کرده‌ام من بگویم که چقدر درباره برنامه جدیدش

وقتی از تلفن زدن دست کشیدیم، آنقدر سرگیجه دانستم که خوابم نمی‌برد. پس تلویزیون را روشن کردم و چند تا سریال پلیسی، چند کمدهی کلاسیک و بالآخره برنامه‌ای در مورد افراد غیرعددی در گوشه و کنار کشور تماشا کردم. ساعت پنج صبح، وقتی که هوا دیگر روشن شده بود، تلویزیون را خاموش کردم و بلافاصله خوابم برد.

حقیقت این است که وقتی شب به پایان رسید دیگر نگران این نبودم که چه چیز من ناخوشایند بوده است. در آن وقت صبح معمولاً می‌توانم خود را به انتهای چیزی شبیه به اسلحه‌ای ببندم، که دور تا دورش را آب فرا گرفته باشند. برسانم جایی که هیچ یک از این نگارانی‌ها را دسترسی به من نباشد. اما همیشه پس از آن در همان روز یا یک یا دو روز بعد، زمانی فرا خواهد رسید که باز دیگر آن سوزش مشکل را یک بار یا بارها و بارها از خود می‌پرسم. به راستی سوزنی عبت است، از آنجایی که این من نیستم که می‌تواند پاسخ آن را بدهد و هر کس دیگری هم که سعی در این کار کند، پاسخ متفاوتی به ذهنش حطور می‌کند. اگر چه البته تمامی پاسخ‌ها با یکدیگر ممکن است مجموعاً پاسخ صحیح را سازند البته اگر چیزی به عنوان پاسخ صحیح به سوزنی این چنین وجود داشته باشد.

ماه، دیگر به یاد او نیستم. دلیل این که وقتی ماه را دیدم به یاد او افتادم این بود که در طی پنج روز و چهار شبی که برای اولین بار با یکدیگر بودیم، ماه در حال کامل شدن بود و سپس کامل شد، شب‌ها صاف بودند، بیرون شهر بودیم یعنی جایی که آسمان بیشتر توجهت را جلب می‌کند و هر شب، دیر یا زود، با هم بیرون می‌رفتیم، تا حدودی به خاطر فرار از دست اعضای متعدد خانواده‌هایمان که در خانه بودند و هم فقط به این دلیل که در زیر نور مهتاب از علفزارها و بیشه‌زاران لذت ببریم. جاده کثیفی که خانه را به بیشه‌زاران متصل می‌ساخت پر از رد چرخ و سنگ بود. در نتیجه ما مدام به یکدیگر می‌خوریدیم و درباره آینده و عشقمان صحبت می‌کردیم.

دفعه بعد که ماه را کامل دیدم، به شهر بازگشته بودم و از پنجره آپارتمان، دیدم به آن نگاه می‌کردم. با خود فکر کردم که یک ماه از آن زمان که من و او با هم بودیم می‌گذرد و این یک ماه بسیار آرام گذشته است. بعد از آن، هر بار که ماه کامل بود و بر درختان بلند پربزرگ حیاط‌های پشتی و بر روی پشت بام‌های فیراندود سطح و سپس بر روی درختان عربان و زمین پوشیده از برف در زمستان، پرتو می‌افکند، پیش خود فکر می‌کردم که یک ماه دیگر هم گذشت.

برای تابستان همچنان زده است. حالا که دیگر قرار نبود با من باشد، به فکر سفر به ریزونلا افتاده بود تا چند تا از دوستانش را که در جنگل‌های آن جا سرگرم تحقیقات انسان‌شناختی بودند، ببیند. به او گفتم که دلم نمی‌خواهد در این باره حرفی بشنوم.

وقتی که تلفنی با هم صحبت می‌کردیم، باقی مانده نوشتندنی را که از جستی که ترتیب داده بودم مانده بود، می‌نوشتیم. بعد از این که گوشه‌ای را گذاشتم، فوراً دوباره آنرا برداشتم و به چند جازنگ زدم و ضمن صحبت یکی از بطری‌های باقی مانده نوشتندنی را تمام کردم و شروع به نوشتن بطری دیگری، که از قبلی شیرین‌تر بود، کردم و سپس آن را هم تا آخر خوردم. ابتدا به چند نفر در شهر محل اقامت زنگ زدم. سپس وقتی که دیگر برای این کار دیر شد، به چند نفر در کالیفرنیا زنگ زدم و وقتی که برای زنگ زدن به ساکین کالیفرنیا هم دیر شد، به شخصی در انگلستان زنگ زدم که تازه از خواب بیدار شده بود و چندان حال و حوصله نداشت.

در بین تماس‌های تلفنی، گاهی اوقات کنار پنجره می‌رفتم و به ماه، که هلالی بسیار درخشان بود، نگاه می‌کردم و به او می‌اندیشیدم و سپس به این فکر افتادم که بالآخره چه روزی خواهد بود که با دیدن



همایش شاهکارهای نگارگری و حرف و حدیث‌ها

هر چیز دیگری از این است گشایش می‌یابد خیرها در بوق گذاشته می‌شود تا همه بفهمند و آن وقت در مورد یک رویداد بزرگ فرهنگی سکوت می‌کنیم و حداکثر چند خط خیر در گوشه‌ی از یکی دو روزنامه و آن وقت توقع داریم که...

این یک اصل ثابت شده است که شایعات در مورد اطلاعات درست شکل می‌گیرد و وقتی مردم از واقعیت امری بی‌خبر می‌مانند ذهن جمعی آن‌ها شروع به ساختن حدس و گمان و شایعه می‌کند همچنانکه در بهاء همین همایش بررسی هنر نگارگری ایران شایعات بسیار برآمد که دلالت خارجی دعوت شده‌اند تا آثار نگارگری ایران را در یک حراج داخلی به آن‌ها بفروشند. آقایان! اگر این‌ها اتهام است شما خودتان برای خودتان اتهام می‌خرید. با حسرت در کار اطلاع رسانی و با چسبیدن به این تفکر نادرست که ذیلی ندارد مردم بدانند ما چه می‌کنیم و این تفکر نادرست نر که رسانه‌های جمعی بیگانه‌اند، نه دوست.

بررسی همایشی برای ارزشیابی یکی از ارزشمندترین گنجینه‌های هنری این کشور که نه تنها سرمایه معنوی و ملی مردم ما بلکه از دیدگاه مادی نیز دارای عظیم این مردم به شمار می‌رود، در حد یک کار شخصی و خصوصی نیست که فقط در حد یکی دو خیر کوتاه یا چاپ چند پوستر و احتمالاً بروشور به آن پرداخته شود.

وقتی صحبت از دارایی‌های یک ملت است پس مردم حق دارند بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد و چرا؟ اگر تشکیل این همایش برای ارزشیابی آثار نگارگری بوده چرا نباید مردم این واقعیت را بدانند که بزرگترین کارشناسان هنری جهان به کشورشان آمده‌اند تا درباره آثار هنری گرانقدر آن‌ها بحث و بررسی کنند و مگر حیف است که مردم مادر این حرکت غرور آفرین سهمی باشند و از ندانی که لابد برگزار کنندگان این همایش از کار خود برده‌اند سهمی ببرند. چرا وقتی که مثلاً جشنواره فیلم‌های صنعتی برگزار می‌شود و یا سمینار شناخت گونه‌های گل و گیاه و یا

برگزاری نمایشگاه شاهکارهای هنر نگارگری ایران در مورد هنرهای معاصر و هم زمان با برگزاری این نمایشگاه برپایی همایشی با طبرکت گروهی از هنرشناسان خارجی و صاحب نظران در زمینه نقاشی، اگر چه به عنوان بزرگترین همایش برای شناخت و ارج نهادن بر هنر نگارگری ایران معرفی شد اما حرف و حدیث‌های بسیاری را نیز در پی داشت که کم‌ترین آن، شایعه دعوت از موزه دارن و کلکسیونرهای خارجی به ایران برای فروش آثار نگارگری ایرانی که از عهد صفوی و تیموری تا امروز جنبه شده است به آن بود.

طبیعی است که برگزاری هر همایشی یا انجام هر کاری در این حد و سطح جدا از پرداختن به اصل مسئله نیازمند توجه داشتن به مسائلی به ظاهر حاشیه‌ای و در اصل با اهمیت دیگری است که از جمله این مسائل اطلاع رسانی درست در مورد کاری است که قرار است انجام شود، بدون شک تشکیل



توضیحی درباره صفحات ۱۹ و ۲۱ و
عذرخواهی از دو عزیز بزرگوار

متأسفانه در شماره پیش بر اثر اشتباهی که در صفحه بندی مجله پیش آمد، ادامه گفتگوی که با شاعر و نویسنده عزیز مسعود میری داشتیم و باید در صفحه ۲۱ قرار می‌گرفت در صفحه ۱۹ چاپ شده است و برعکس ادامه گفتگو با آقای احمد غلامی نویسنده خوب معاصر به صفحه ۲۱ رفته است.

با عذرخواهی از این دو عزیز بزرگوار و همه عزیزان خواننده امیدواریم با این توضیح از سردرگمی خوانندگان این دو گفتگو کاسته باشیم.
مدیر مسئول



رفیق کشور من کجاست

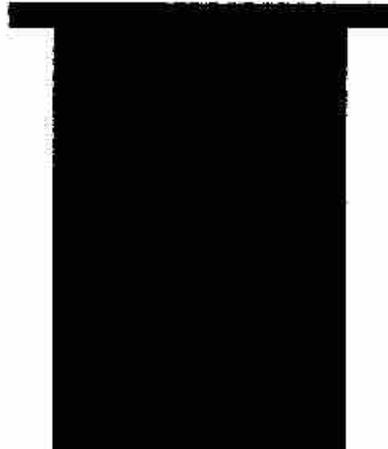
نویسنده: مایکل مور

مترجم: گیثا گرکانی

ناشر: نوروز هنر ۱۳۸۳

قیمت: ۳۲۰۰ تومان

متن سوالات مایکل مور از جورج دبلیو بوش که با شیرینی و طنزی زیبا طراحی شده و ترجمه خوب گرکانی آن را شیوا تر کرده است.



بحران دموکراسی

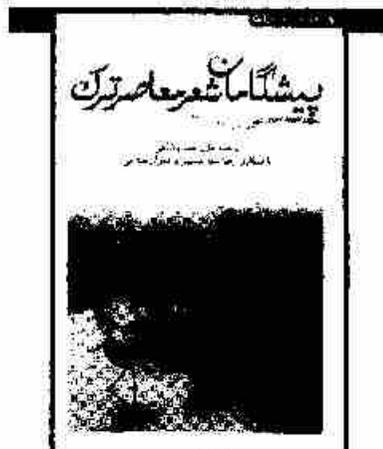
نویسنده: روز لاکرومب

ترجمه: نورعلی تابنده

ناشر: نشر باغ نو

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

بحران دموکراسی به نقد نظام اجتماعی کشور فرانسه در سال های ۵۰-۱۹۴۸ می پردازد اما نکته جالب توجه اینجاست که هنگام مطالعه کتاب شباهت های شگرفی بین دوران ما و آن زمان هست. مطالب کتاب عمیق و موجز است. مقدمه کارشناس مترجم در مورد نقش قوه قضاییه در دموکراسی ها کمبود این مبحث را در کتاب به خوبی برطرف کرده است.



پیشگامان شعر معاصر ترک

ترجمه جلال خسروشاهی

با همکاری رضاسید حسینی و عمران صلاحی

ناشر: مروارید

قیمت: ۲۹۰۰ تومان

این کتاب جلد دیگری است از مجموعه شعر جهان که مدتی است انتشارات مروارید اقدام به انتشار آن ها کرده است. مجموعه اشعار کتاب که در دوران زندگی مرحوم جلال خسروشاهی ترجمه شده بود، پس از فوت وی در سال ۱۳۸۰ به دست عمران صلاحی سپرده می شود و سرانجام با همکاری رضا سید حسینی مجموعه حاضر که شامل مقدمه ای مفصل و خواندنی در مورد شعر معاصر ترک است همراه با زندگی نامه و شرح و نقد اشعار شاعرانی چون توفیق فکرت، احمد هاشم، یحیی کمال، ناظم حکمت، لورهان ولی و احمد عارف پدید آمده است. که در کل مجموعه ای ارزشمند از ادبیات معاصر ترکیه را در بر می گیرد در خانمه کتاب نیز مصاحبه ای با مرحوم جلال خسروشاهی آمده که به شناخت نظریات این مترجم خوب از دست رفته کمک بسیار می کند. انتخاب شعرهایی که ترجمه آن ها در این کتاب عرضه شده است انتخابی شایسته تحسین است. و اشعار مختلف مربوط به هر شاعر طوری انتخاب شده اند که سبک، نگاه و نظریات شاعر را به خوبی برای خواننده فارسی زبان که این ترجمه ها را می خواند منعکس می کنند.



بازی پسر و گرگ

پنجمین نمایشنامه عروسکی، بر اساس

قصه های ایرانی

جواد ذوالفقاری - شادی پورمحمدی

ناشر: نوروز هنر

قیمت: ۶۵۰ تومان

این نمایشنامه بر اساس افسانه های ایرانی تنظیم شده و با ابتکاری در خور توجه تماشاچیان نیز در اجرای آن سهیم شده اند. مقدمه کتاب، نسبتاً طولانی اما خواندنی است با نظری بر سیر تحول تئاتر عروسکی در ایران از ابتدا تا امروز که خود به تنهایی مقاله ای ارزشمند است.



توفان برگ (و چند داستان دیگر)

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

ترجمه: هرمز عبداللهی

ناشر: نشر چشمه

قیمت: ۱۶۰۰ تومان





نقش آبی سیمین
گردآوری و تالیف: زاون قوکاسیان
ناشر: نشر چشمه
قیمت: ۱۷۵۰ تومان

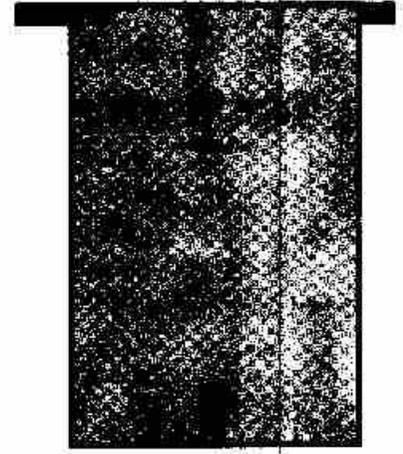
کتاب با مطالب متعددی از نصرت کریمی - جمشید ارجمند - پرویز پرستویی - نظام الدین کیایی - بهروز غریب پور و... درباره فاطمه معتمد آریا آغاز می شود و پس از آن گفتگوی نامانی حقیقی درباره معتمد آریا - گفتگوی زاون قوکاسیان با معتمد آریا و فیلم شناخت و سالشمار زندگی معتمد آریا می آید. نکته سنجی و توانایی قوکاسیان در حذف نکات غیرضروری و ارائه بخش ارزشمند هر مطلبی در مجموع مطالب این کتاب را خواندنی کرده است. چنین اقدامی در مورد هنرپیشگانی که تکنیک و توانایی آن ها برای تئاتر و سینمای ایران ارزشمند و ماندنی است اقدامی شایسته تقدیر است که باعث شناخت هر چه بیشتر علاقه مندان به سینما از ویژگی های شخصی و تکنیکی بازیگران ماندگار این عرصه می شود.



ممنوعه با ماست
مجموعه شعر مریم زهدی
ناشر: نوروز هنر
قیمت: ۱۵۰۰ تومان
مجموعه یش از پنجاه شعر کوتاه از مریم زهدی

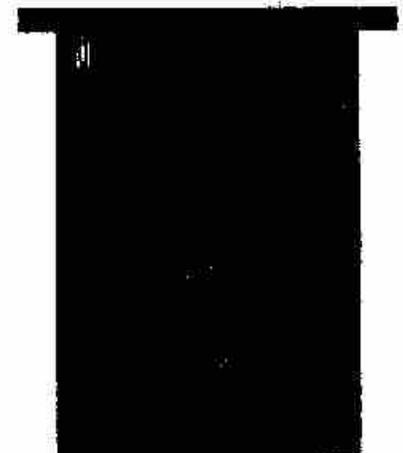


فصل پنجم
مجموعه اشعار دکتر علی غضنفری
ناشر: کتاب سرا
قیمت: ۱۵۰۰ تومان



آن ها به اسب ها شلیک می کنند
نویسنده: هوراس مک کوی
ترجمه: محمدعلی سپانلو
ناشر: نشر باغ نو
قیمت: ۲۰۰۰ تومان

بر اساس این داستان فیلم معروف سیدنی پولاک در ۱۹۷۰ به همین نام ساخته شد. کتاب اوچ هنرمندی هوراس مک کوی نویسنده رئالیست و جنجال برانگیز آمریکایی است که محور آن مردی است منفعل و سلیم که در شرایطی کاملاً ساده لوحانه آدم می کشد...



هائری پوآن کاره
نویسنده: تویاس دانزیک
ترجمه: مهندس عباس گرمان
ناشر: نشر باغ نو
قیمت: ۲۵۰۰ تومان

کتاب مجموعه مقالاتی در بیان روحیات و نظریات فلسفی هائری پوآنکاره، اندیشمندی است که برای نخستین بار متوجه شد گرایش های خاص نژاد بشر چه نقشی در تحول ایده های علمی دارند.

**جناب آقای احمدی سخا
دوست و همکار عزیز و ارجمند**

تحمل داغ از دست دادن عزیزان دشوار است و جز به لطف و بی کران الهی در حق بندگانش امکان پذیر نخواهد بود. با امید به لطف الهی و آرزوی صبر جمیل برای شما و طلب رحمت خداوند برای عزیز از دست رفته تان، امدواریم که ما را در غم خود شریک بدانید.

مدیر، سردبیر و تحریریه آزما



**آزما را از این کتابفروشی‌ها
در تهران تهیه کنید**

- کتابفروشی باغ
خیابان ولیعصر، باغ فردوس، روبروی
پمپ بنزین
- شهر کتاب کامرانیه
خیابان شهید باهنر، روبروی کامرانیه،
نشر کارنامه
- کتابفروشی داروگ
خیابان مطهری، نبش لارستان
- کتابفروشی میناز
خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی
(یوسف آباد)، بین خیابان ۱۱ و ۱۳
- شهر کتاب ساعی
خیابان ولی عصر، نبش پارک سعایی
- کتابفروشی آبی
خیابان کریم خان
- کتابفروشی دنیا
خیابان انقلاب، نبش بازارچه کتاب
- کتابفروشی علمی فرهنگی
خیابان انقلاب، بین فخر رازی و فروردین
- کتابفروشی توس
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه پلاک ۱
- کتابفروشی نی
خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی
- کتابفروشی چشمه
خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی
- کتابفروشی رود
خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی
- کتابفروشی پیکا
خیابان انقلاب، خیابان فلسطین
- کتابفروشی ثالث
خیابان کریم خان از تقاطع بین ایرانشهر و ماهشهر
- کتابفروشی سحر
خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران،
پلاک ۱۳۳۶
- کتابفروشی اختران
میدان انقلاب، بازارچه کتاب
- نشر مرکز
خیابان فاطمی، خیابان باباطاهر
- کتابفروشی نیلوران
نیلوران، روبروی پارک، شهر کتاب نیلوران
- کتابفروشی داریوش
خیابان شریعتی، نرسیده به قلهک، بعد
از سینما فرهنگ
- کتابفروشی ابن سینا
شهرک غرب، خیابان ابن سینا

فرم اشتراک ماهنامه

آزما

لطفاً پهای اشتراک مجله را به حساب جاری ۱۸۰۰ بانک ملی شعبه فلسطین
شمالی واریز و قبض آن را همراه با فرم اشتراک و نشانی دقیق خود برای ما
بفرستید تا مجله شما ارسال گردد

شماره ۱۲ شماره ۱۲
شماره ۶ شماره ۲۸۰۰ تومان

شماره ۱۲ شماره ۱۲
شماره ۶ شماره ۱۱۳۰۰ تومان

شماره ۱۲ شماره ۱۲
شماره ۶ شماره ۸۳۰۰ تومان

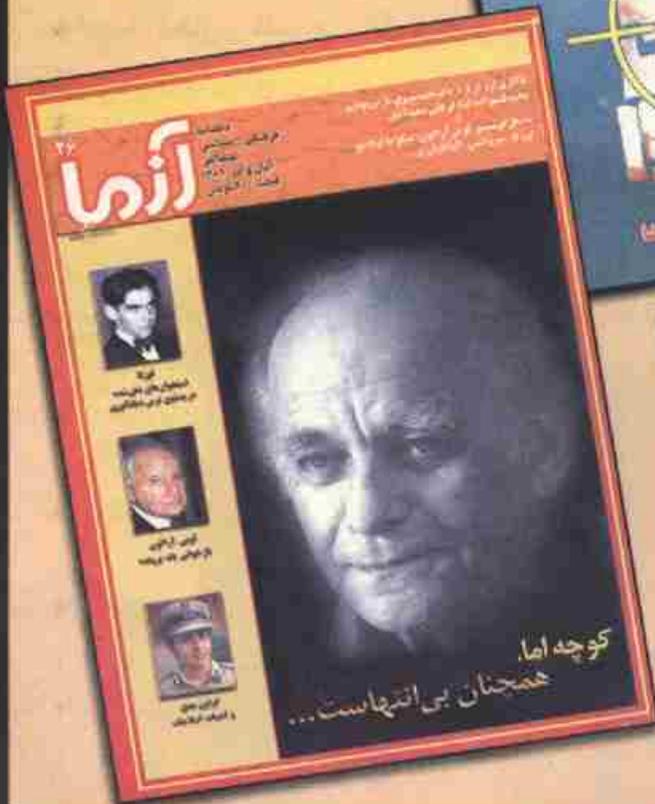
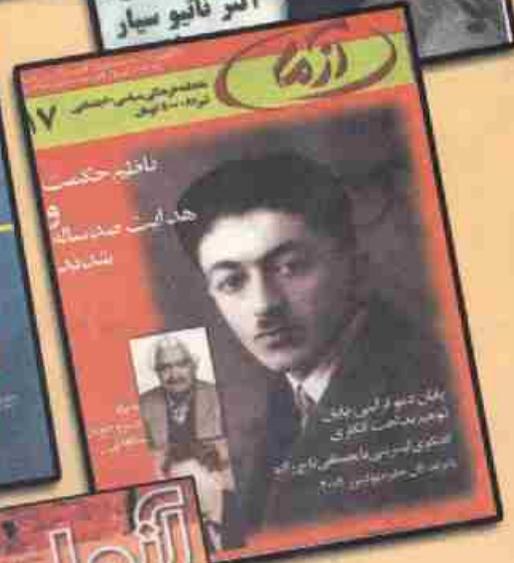
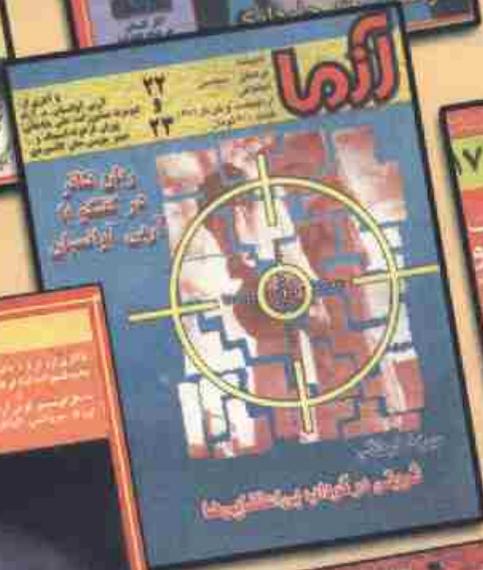
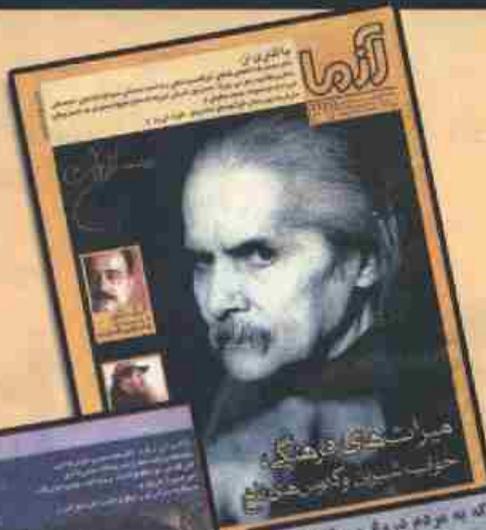
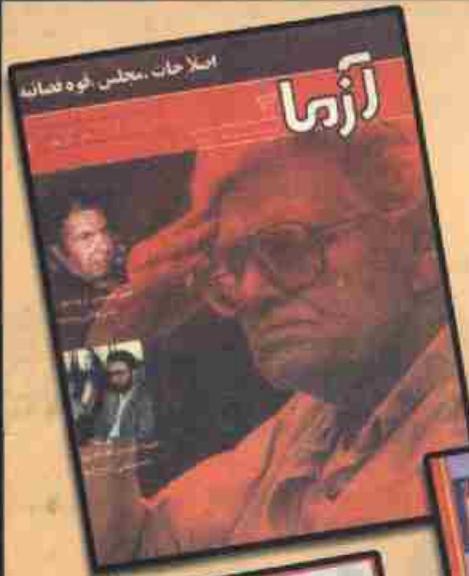
نام و نام خانوادگی: _____
سن: _____
تخصصیات: _____
شغل: _____
دیت اشتراک: _____
تلفن: _____
آدرس: استان _____ شهرستان _____
آدرس دقیق پستی: _____

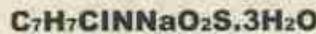
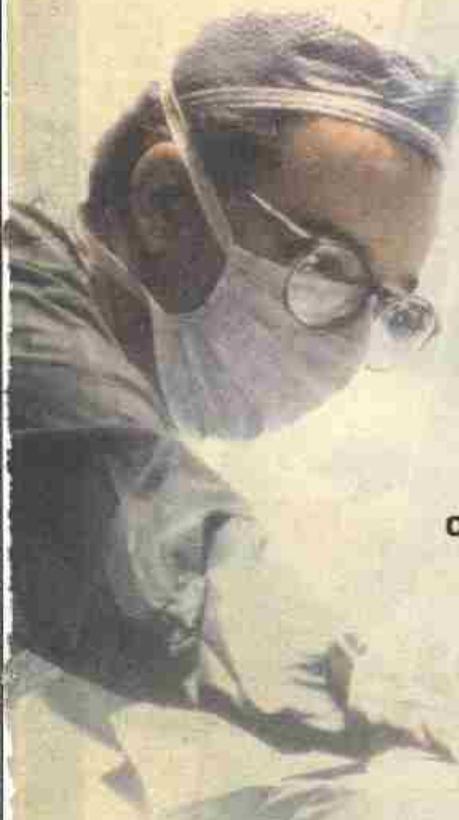


آزما مجموعه شعر شاعران جوان را منتشر می‌کند سبز همچون جوانی

از زمانی که اعلام کردیم قصد داریم مجموعه‌ای از آثار شاعران جوان را منتشر کنیم، دوستان جوانی از دور و نزدیک شعرهایشان را برای ما فرستادند که در حال بررسی آن‌ها هستیم تا از بین آن‌ها آثار برتر را انتخاب کنیم و در یک یا دو مجموعه به چاپ برسانیم تا فرصتی باشد برای دآوری شدن کار شاعران جوان در سطحی عام‌تر. اما این توضیح را لازم می‌دانیم که آن چه به عنوان شعر شناخته می‌شود، ویژه‌گی‌هایی دارد که آن را از انواع دیگر نوشتار و گفتار جدا می‌کند و بنابراین قضاوت‌یمنان این است که دوستان جوان در انتخاب آن چه که به عنوان شعر برای ما می‌فرستند با وسواس بیشتری عمل کنند و لائق قبل از ارسال تجربه‌هایشان برای آزما، آن‌ها را در اختیار دوستانی که با مقوله شعر آشنایی دارند بگذارند و نظر آن‌ها را در مورد کارشان جویا شوند. چرا که هر نوشته‌ای ضرورتاً و لزوماً نمی‌تواند شعر باشد.

به هر حال آثار ارسالی از سوی شاعران جوان توسط هیئتی از شاعران صاحب نام برای چاپ در کتاب انتخاب خواهد شد. و نکته آخر این که تاکنون از میان آثار رسیده انتخاب اولیه انجام شده که با رسیدن شمار آن‌ها به حدنصاب قابل قبول و انتخاب نهایی نسبت به چاپ و انتشار مجموعه شعر جوان اقدام خواهیم کرد.





کلرامین T

ساخت هلند

axcentive bv

پودر ضد عفونی کننده

Halamid® هالامید

قابل استفاده جهت ضد عفونی :

- مساجد و اماکن زیارتی
- مدارس ، کتابخانه ها و اماکن آموزشی
- بیمارستان ها و مراکز درمانی
- هتل ها و اماکن اقامتی
- استخرها و اماکن ورزشی
- رستوران ها و کارخانجات
- هواپیما ، قطار و کلیه وسائل حمل و نقل
- دامداری ها و مراکز پرورش طیور و آبزیان
- و ...

ضد عفونی کننده قوی و تأثیر گذار بر علیه:

● ۹۴ گونه باکتری ، ۵۰ گونه ویروس ، ۲۲ گونه قارچ ،

● ۶ گونه جلبک ، ۲ گونه مخمر و ۲ گونه انگل

- مؤثر بر علیه عوامل تولید بیماریهای واگیردار.
- بر روی سطوح اثر خورندگی ندارد.
- بی خطر برای انسان.
- پایدار و مقاوم حتی در دمای بالا.
- مورد تأیید سازمان جهانی بهداشت.
- مورد تأیید بخش غذا و داروی اتحادیه اروپا.

بصیر شیمی (سهاس خاص)
نماینده انحصاری در ایران



تهران ، خدایان بهشتی ، خدایان پاکستان ، کوچه دوازدهم ، پلاک ۷
تلفکس : ۸۵۰۲۳۲۷ - ۹

